



۸۷۰  
۲۱۱۲۵۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان حافظ
مؤلف	
موضوع	
شماره اختصاصی (۸۷۰) از کتب اهدائی: رستم زان	
شماره ثبت کتاب	
۲۱۱۲۵۴	

خطی	کتابخانه
۸۷۰	مجلس شورای اسلامی





۸۷۰  
۲۱۱۲۵۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب دیوان حافظ

مؤلف

شماره ثبت کتاب

موضوع

۲۱۱۲۵۴

شماره اختصاصی ( ۸۷۰ ) از کتب اهدائی : رستمزاد

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی

۸۷۰


۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تهران  
۱۳۷۷


۸۷۰  
۲۱۱۲۵۴








کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب	دیوان حافظ	
مؤلف		
موضوع		
شماره اختصاصی ( ۸۷۰ ) از کتب اهدائی: رستم زان		شماره ثبت کتاب ۲۱۱۲۵۴

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۸۷۰



  
  
 محمد چرخ روانی فی عده پسران پی قیاس حضرت خدیو نندی  
 که بن دیوایر حافظان از راق بر و اند سلطان ارادت دوست  
 می مانند کی که چنان پسر طایق نشاء عرفان است چگونگی  
 طایق شکر خای طایفه انسانی را در محاذات ایند تامل و افسر معانی  
 با انی انگشای کوپاک و عیسی که بیل دستان برانی  
 خوش خوانی زبان از پیش شکمان بقوت انان و تغیر  
 و ترنم آرد و پیت ان خبر بر و روی که زبان و دمان نخواست  
 ز کلام و صدق هر زبان نخواست جان از لطف عذب غذای لطیف  
 در انفرجی ز چرخ دستان نخواست و جواهر صلوات منطوق  
 و نهایت و زواجر مشهور بختیاتی منتهی نیت شاد و روح برتر

چند متر فوج زبان و روی که نایب خاتون  
 مع و میان و عالمیان رسایند و از شمیم نسیم روح برو کرکین  
 روح ات پس  تمام جان زن و لان   
 جهان را مظهر و ایند زلف و پستان حرف و پستاری  
 چرخ بیان مبراست کردن کوشش محاربه و فواید جانبری  
 و غر نواید و غر نای  او راست اعنی جناب بر پات  
 آب حواجه کشور دانی و پناه و فرخ چرخ اسی صلاست بر بیان  
 صاحب دیوان   
 چشم و جبرائیل و پسران دی سل سلطان طربا شش او آن  
 پست و طایفه و دوش میانی علم لطفش مکان صدق و انور  
 و درود و تحت فراوان بر ارواح طیب و اشباح طاهر و جمیع  
 ان اصحاب و مشاییر عالم اجاب و باد پیغمبر و شاد و روح شاد  
 و از فروغ بود شمس شمع  بر نهادن رشت  
 و جبرائیل و روز باز از فضل بلاغت و نادران قایلیم سخن  
 و صد کا و حق و سپاس مکان میالک نظم و نثر و مالک و مالک



حق تعالی بفرموده نیست که هر کس در این حق تعالی  
و کلام مطلق در پیش خود عظیم نفس و گرانهاست در کان امکان  
تعالی از آن گرانها تر تواند بود و در بازار و ارحم بصری است از و باریت  
تر تواند دید میری فی خود را نقدی از و روانتر بدست درین دید و  
تشنه فکرت را صورتی زیبا تر از و در پردیال روی نماید  
مقداران در شاموار نماند الا خسر من کامل و قدر و اعتبار آن  
در ضمیر من عاقل کز بدی کو هر می رای سخن  
پنهان بدی بجای سخن و سود مندان لایق قطع الالباب  
و میزان لایق قطع الالباب بدی بجای پنهان با تیسین اسباب  
و تنوع و ترکیب نظم و شربسار و پشمارست و تفاوت  
است سخن و ران تفاوت در جات سحر و روان بحسب مناسبت  
بسیار طبع و رعایت موافقت و موافق و اوضاع بود و قدیر  
پس البتة ان یطال العلم و استقامت بر ثمان القول و میداد  
منی ان یطال الله و بالفاظ ایمان معان شاعر ماسر چون بکند  
و مناسبت است و مناسبت و مناسبت و مناسبت و مناسبت و

راوت پذیرد و بایک پست از یاب مناب قصیده باشد و یک عنصر  
از واقع مواقع دیوانه کرده و بقطعه مملکتی اقطاع گیرد و رباعی از  
نوع میگون خراج بنماید قافیه پس بجان که سخن بکشند  
لنج و دو عالم به سخن در کشند خاصه یکدی که در کج راست  
زیر زبان در سخن پس بجز راست مخصوص این کلمات و مخصوص این  
مقامات صفات ملک صفات بندگی مولانا اعظم اعظم العلماء العالم  
مخبر اعظم است و بخاریر الالباب معدن الطاف الرحمانه مخزن العوارض  
پس بجای شمس المله و الدین محمد الحافظ طیب الترتیب و رفع  
فی العوالم العالیة شبه اشعار را بدارش شک چشمه جوان و ابکار انگار  
غیرت جو و ولد است آیات دلا و برش سحر سبحان و مناسبت  
صفای برش منشی جانان است کروض الجنان نظم الجنان و امن الفواد  
و طیب الوفا مذاق عوام را بده طمین شیرین کرد و دمان خواص  
معنی تمکین نمکین است هم اصحاب خاثر را بد و ابواب استنای  
و هم ارباب باطن مواد و روشنیابی افزوده و در  
واقع سخن مناسب انحال کما و برای هر کسی معنی لطیف غریب



عالمی پیار در الفاظ اندک سرچ کرده و احوال ابدی را در درج  
 سادج کرده و عنبر لعلی جهانگیرش را در فیضی تبج کرده  
 تا اتم پرستان و سند و ستان سپید و قوافل سخنان لذیرش  
 قلم نمان اطراف و اکفاف عراقین از زبان چکان کشیده بسو باربع  
 بیت المیسج بل پسر الا مثال پسر یخیال سماع صوفیان  
 منزل شور اکبر او کرم نشدی و بزم بادشمان فی نقل سخن و قوافل  
 بیت و زینت نهشتی که نامی و سوی پستان فی ولوله شوق او بودی  
 و درودی بر پستان فی غلغل شوق و روغن ووق نیافتی جهانک  
 عمر کوید **فصل** غزل سرائی حافظ بدین سپید که چرخ  
 چرخ حیر و رانگی بشایان برده اند و منزل در جهان این چرخ  
 هیچ شاعر از آن گونه نشنیده جو شعر عذب و رواش ز کجی گوید  
 سزار رحمت حق روان خطیبا ولی محافظت در پس قرآن و  
 قلند شغل نعیم سلطان و کجکشاف و مقلح و مطالع و مطلع  
 صلاح و یحیی قوانین ادب یحیی و اوین عرب از جمع ایستاد  
 شاعرش مانع آمدی از دست و پایش را در شستی نمودن و در

عفا الله عنه مابق در پیکار دین ناه و لانا و سپید ناپستان و البر قوام  
 علی اعلی در جنت فی اعلی عین بکرات و مرآت چون در سپید کرد و پستی  
 و در آشی محاور گفتی که این فواید مواید را در یک عقد می باید چسب  
 و این عزیز در در یک پیک می باید کشیده تا قلاوه چید و جو و این مانع  
 و شاح دوران کرده و حالت دفع و فریب این ناپستان پستی و زکار  
 کردی و بعد در اصل عصر غدر آوردی تا در تاریخ سپید احدی و تبیین  
 سپید با جبریه و یقت حیات را با مکان قضا و قدر برده و رخت چرخ  
 از وید رنگ جل سپین برده و روح با کشتن با چکان عالم علوی قلم  
 پس از غارت و تنمونه با کز کان و در یکن کشت رحمت  
 نقالی علیه رحمت و ایستاد **تایم** و فانی **فصل** حافظ  
 بپال یا و ضا و و ال بهد زبیر و حیرت میمون احمد  
 بسوی جنت اعلی روان شد و فیه عدد شمس الدین محمد  
 بخاک بک او چون بر کد شمس که کردم صفای نور مرمت  
 جلال اهل معنی خوابه حافظ  
 شمس بود از نور تجلی خود خاک معلای ساخت قمر



و ما ریختن از خاک مصداق  
 سوابق حقوق و لوازم عباد و محبت  
 و تزیین عزیزان با صفا و تحریر و پستان با وفا صفا حال از فروغ  
 نور ایشان جاگیر و بضاغت افضال بخشش است این ابواب گشت  
 میسد بکرم واجب الوجود مفيض الخیر و الجود امک قایل و جامع  
 پسان و کاتب را در خلال این احوال و اشای این اشعا

و حیاتی تان و عشق

اینان کرامت کرده

و ولات ایشانرا

بفیش ما و عنو

کامل که ازند

را نه عافی که

تقدیر و بالا

باید تقدیر

م







بازار و کار و سودا

باری توان لاف ز باستانی  
 بر شکر دینی ایست خوبی را  
 سزار سلطنت بلری جان نرسد  
 که در این شهر خویش را بکجانی  
 که در آنکه بر انگیختی چستی من  
 مباد چپسته پندت که شد میرانی  
 همیشه ندان سپری فرو و اور  
 که بکجاست این بی پری و پسان  
 مباد باو بر یکون که صد حکایت فاش  
 بگویم و نکم ز خسته و پشیمانی  
 خاک پای صبحی گشای قامت  
 بگوی میکند ای پشاده ام جربا  
 هیچ زاید ظاهر بر تشپتم  
 که زیر خرقه ز نازد است  
 نام طر و بلند خویش خیری کن  
 که تا خدایش که دارد از بریا  
 چشم غایت ز حال عاقل باز  
 و کر ز حال بگویم با صفت ثانی

کفر است و حال پچی حالی

تو ارم دولت و دین محمد علی

سخی حمید و خضالی که کا فکر صواب  
 تر از سپهر که کنی دعوی جهان با  
 مراد دولت باقی را بر اردوس  
 که بتت بز نام عالم فایند  
 در کج عظامی تو دپتیکر شود  
 سیم پیژ من و نند بوی را  
 نکی صورت جسمی ایسولات  
 جو چو سر مکی در لباس انسانا  
 هم با پتیم نضبت شایند کرد  
 که در پسا لک تقدیر بر ترانی  
 ان غلوت کرو پیا عالم قدس  
 صریح کلک تو باشد ساج و  
 حق کرم را بگویش شرح فهم  
 تبارک اندازان کار پزار و  
 و اعن سخت ایان بگونه کنم  
 نعوذ باده از ان فتنای طوفانی  
 و نگه شاه کلک بگونه کاه جمن  
 بخرنیم صبا نیست سمد هم  
 لایق از می سلطان کل ساز با  
 بیاد بان صبا غمهای نمایی  
 ان رسید ز سپی نسیم با و بجا  
 که لاف میزد از لطف و وح  
 که کم جز خوش را که که کلاک



که در چوخت هر آب و دریا  
 که باز ما در کرمی غوری بشی  
 که بوشش که کل و مل و ادیس  
 که کرامت و لطیف شرع  
 که مجذب نشد از جذبهای  
 زبردین خشم تو تل پک  
 که غیر جام می ایجا کند کراچی  
 برآمدی پس را در شبانی طایفی  
 ولی بچسب خاص خود می  
 و گرنه با تو حدیث در سخن  
 لطایف حکما با کتاب قرائی  
 چنین متاع نفیسی چون توارزانی  
 که ذیل عفو چون با جرایوشانی  
 مزارشش نکارد خطری گانی  
 سکه با و کل و ولت باسانی

سر صد زمین و بی طارم خوان  
 قان شرق غرب که در شرق و غرب  
 در شید ملک برو سلطان و اگر  
 سلطان شان عرصه اقیم سلطنت  
 عظم جلال و ولت دین انکدش  
 دارائی و حشر شاه شجاع افتاب ملک  
 حاکمین هم مکان و شش و نوجوان  
 شاه که شد بهشت افراشته زمان  
 ایجا که باز نیت او سازد ایشان  
 از یکد که جدا فدا اعضای این  
 مهرش و ان جو بروح با جراتی  
 وی طاعت جان جهان جهان  
 تاج توین این سر دار و لرد و ل  
 خوان سار از قنای تو و لایت



رکان پرورد جو تو کو سر سپرد  
 لی طاعت تو جان نگراید بکباب  
 سرانش که در دل قریب است  
 دست ترا بر که یار و شپه کرد  
 بیا پر جمال تو افلاک بایمال  
 بر صبح علم مایی بر فرق مهر تاج  
 علم از تو با کرامت فضل از تو با کوه  
 خی سپرد و منبع جناب رفیع قدر  
 ای آفتاب ملک که در جنب دولت  
 در جنب بحر جود توار ذره کمتر است  
 عصمت نفی رخ بهار بر دایم  
 بین اطلال قمر نس زرد زرنیکا  
 بعد از کین ملک سلیمان نه و پس  
 بودی درون کشج باز بر دلان  
 و شش و دم خمر زدی ز غو کو سا

کرد و نیاورد جو تو آخر تصدق  
 فی نعمت تو مغر نه بند در ایستخوان  
 دارد جواب فقر تو بر پسران  
 چون بدر بدر این باد و قطر قطران  
 و ز بحر جود دست تو در مردار پستان  
 در چشم فضل تو روی در جسم ملک  
 شرع از تو در حمایت و این تو  
 روی او و عظیم مثال عید شاد  
 چون ذره حقیر بود کج شایگان  
 صد کج شایگان که بختی را یگان  
 دولت کشاد و رخت قناری رنگ  
 جگر بلند بر سپر ایوان خویش دان  
 این قدر و این خیر نه و این لشکر  
 در بند بود غفلت در زنگ بدقتار  
 تا دشت چرخ فست و یاسان

نداشت زرقه تاختی و لرزه اوقاد  
 ناکست کو ملک کند با تو چهری  
 سال کرد ز قیصرت از دم تاج پر  
 و شاکر می ز خالق خلق از تو شاکر است  
 یک طرف کاشی پستان می رجا  
 آن می که بر صفت کرد و پان قدس  
 ای سکار پیشات مر جود کار  
 در فلک عنان را دست بست تو  
 صحبت کجاست تباهی خودش کن  
 آفتاب ماه بود مثل سپهر  
 و اندام جام تو بر باد طرب  
 هم کام من بخت کشته شطرم  
 سپید دم که صبا بوی بوستان کرد  
 و از نکست کل در چمن تنی بندد

در قصر مای قیصر و در تاختی خان  
 از قصر تاروم و ز چمن باغیر و ان  
 و ز چنیت آورد بدرد که خارج خان  
 و شاکر و مان بدولت ملک از تو شاکر  
 باندگان سپید سعادت بنیر  
 فیضی سپید با طریقت زمان خان  
 دارد و می سپرد غیب اندرون  
 میخی که هر کجم بر باد خودم بران  
 یار تو یکت بر بر و چشم من نشان  
 تا بر فوار جبرج بود نور کمکشان  
 جاوید باد دولت و اقبال جاوید  
 هم نام من بدو کشته جاوید

چمن اطف هوا کست بر چنان  
 افق عکس شود که کاست



کوی جنگ با اینان نه صدی کن  
که هر صومعه راه و معانی  
سبحه و زین برکت در روی  
چو یسترو عمو و اقی جهان کین  
بر قم قیاسیه شایانند لیل  
ازین قرصن کجاری شین  
به شور و فک بکوه جام صبح  
که چون شبت و روز گنجان کین  
خط سحرش پوی شمع غروب  
که تا بقصد شمشیر خون فشان کین  
بزم کاه جبین و که خوش تانست  
جولاد کاپه پسر بچ ارغوان کین  
جسنگر که دامم جور بند شایان  
کلی بکاه که زلف خمران کین  
در آقا و دیو لاه اختلاف صور  
خود در مسرک و اشعریان کین  
خیال شایان گرفت در پر ماعت  
جراتی زبان سر صد چان کین  
حرمانه زان ام کیست این کاران  
که وقت صبح درین قریه خاکدان کین  
در ماعت که کل در سحر غایب رخ  
به اشک است که در مرغ صبح غوا  
در توست که نور چراغ صبح  
به شعلات که در شمع اسکان  
جرا بصد غم و حرمت بجز شایان  
مرا به شطه بر کار و زمان کین  
خیمه زان کشایم کپس ان به  
که روزگار غمورست و نامکان  
بر شمع هر که با شایان نرشد شایان  
پیش زبانه تعارض زان کین

است پانی - وی من که زین  
کوی نفس را به برکت مطرب  
چو جسم خویشتن ساغر کران کین  
کلی عساق و دو کاسی اصفان  
است بوقت نوش عالم فب  
که روزه که شش گشت بر جهان کین  
یکصدی که میم سریم او خون  
رفیقان کیش بر جادوان کین  
بعل جبره تا بند شمع او ساق  
که ملک قدش تک بوستان کین  
کلی بر فلک پروی عروج کین  
نخست به ذوق فرست کین  
بر این دین خود شد که دشمن  
ز برق تیغ دوی شش به دین کین  
اوچ بکشت مرغ خون جگر کش  
بهر جسیخ بر مدح کین  
دو پس خدای ز شرم روی غور  
بجای خود در راه قهر و ان کین  
با عظیم قاری که کینه است  
ز قدر و رفیع کردند توان کین  
بیدار حق و سلطان حسن آفت  
به حرکت صفت امر کن نکان کین  
با علم بی ملین است سر و شعله  
بپاک دفع ازین و ز شستان کین  
فلک به جبر کن بکوه چمنه تر  
اگر بکش اوج گلستان کین  
کلی کشیدی پناهت بری  
که شمشیر منق کاه و از کین  
سبحان ایام را عسر ضایع  
که از نعلای یافت است از کین



که در کار بر معرفت سلطان	از زبان مست از آن بلند است
هر آنکه شکرش کرد تو در همان گیر	شوق بخش ز قبیلم شود این
عزت بیکرا که طهر حق را	ایل بر جزو امپس به که خال
بر وقت کار رفت جانب	چو جای بیک نپند بگویم بار و بیک
که در غفر مقام اندر پشوان کس	حسب جنب بختی رخ از اینده ستا
عزت دشمنان که از آن بکون	شکر کال طاعت پس از زیارت یافت



بسی غلام شام و موکد	چو بر خفا و میل در برم
کافی که تو بپستم ز قد اشک شیر	ساقی ساک از اندر بخت که در پیاز
چرا پسر نوای بر اینست در برم	جایی که باز بشاید می وی شد
از جام شاه جویش حق کج شد	در هم من در صفت لال خرمین
حق که ان جام و پیکر اینم	تسایم من ز برشتن پاندم فیض
کی ترک اینخوار گشت طبع فکرم	من جویش منم تو بودم منم
اکست کال یسی پیاور	ربا و رت میشو از بند این شد
ان خبر که در کمال ان که برم	چو کمال از تو بودم از م

منوچهر بن خورشید است خردمند	وز این شپه مال به اعدا خط
سلطان من محمد باقر شاد	و دست و پا و عزمین عهد کندم
شیرین صفت جعفر و شمس ز شاد	فی اشد اتفاقات صید گو تر
ز این چه که در نظم ثبات نام شاه	من خشم و بر انگشتم از که گشتم
ی شاه شیر که چپ گم گراه از شاه	و پای تو ملک و رافت میرم
ان خبری ندادم و این خبر تو گرفت	خواران و می مثل سرخ و سپهر
تو هم در این حق تو صد ملک ال کشتا	کوس که قیامت زبان سخن در
و شکی که گشت شتم بر با صبح	نقش سپهر بود و شوق قنبر
و تپست نشنیدم و بران روی	و اندر پایان غریب یکدیگر
و تپست یک و غیب افق چپست	سپهر خورده بر خرابان پرورد
و با خبر و حکم او روی بپست	انصاف شاه با این حقیداد
سلطان که باز این اوج بر کاه	علا و پس عرش می شود و جید
تو که کارخانه غشقی تو با	کر چه بخت تو بود و شغل و کج
من لایس و بقصد علم حد کرد و	بهرامشدم و در که شکار و غنچه
ی عاشقان روی از دشت	من که پس بر صوفی و کرنگ



تجارت که مکرر چرخ تو گویست  
تا بدو است بر کلب غیرت بدو  
در من قفا و سپایه نور شیدایت  
لکون فراغت در نور شیدایت  
مقصود این معاد باز تو هست  
نه جادو میفرود شمشیر مشق  
دارم ولی امید که ازین عشق  
بر پیرایه خویش گنجه یارم



سر زخمی که جانی طایر میوه مستم  
ز لاله شمع از دوزخ میوه مستم  
تا به بند ریگی بجان من عاشق منور  
نار شکر کارست و به مجسم  
و چنین معجزه نداشت افق ندیده  
مهر و شمع و اسپانای لی افلاک  
عشرت عشاق مانت کند را پرور  
خوش که کن باد و در دست جلد مستم  
که هر کس که به نوازی ان جمال پنهان  
لاله و گل ان همه غار پنهان  
این گشت ای که خوار می منی از جور  
یاد باز از بهر محبت سر زخم  
ساقای که که بر کرد در نهی عشق  
تو که کلک خواب بر نشسته در خواب

خارجی که تو را گشت  
عادل ان جمال ملکین  
بدر فاق چرخ و نور  
خون او بر شمشیر لاله مستم  
در شمع و جلال مقصد ضرر کمال  
مظفر از درخت صبر مستم

ای که مرآت معدن صبر مستم  
در من صبر مستم صبر مستم  
تا به بند ریگی بجان من عاشق منور  
نار شکر کارست و به مجسم  
و چنین معجزه نداشت افق ندیده  
مهر و شمع و اسپانای لی افلاک  
عشرت عشاق مانت کند را پرور  
خوش که کن باد و در دست جلد مستم  
که هر کس که به نوازی ان جمال پنهان  
لاله و گل ان همه غار پنهان  
این گشت ای که خوار می منی از جور  
یاد باز از بهر محبت سر زخم  
ساقای که که بر کرد در نهی عشق  
تو که کلک خواب بر نشسته در خواب

ای که مرآت معدن صبر مستم  
در من صبر مستم صبر مستم  
تا به بند ریگی بجان من عاشق منور  
نار شکر کارست و به مجسم  
و چنین معجزه نداشت افق ندیده  
مهر و شمع و اسپانای لی افلاک  
عشرت عشاق مانت کند را پرور  
خوش که کن باد و در دست جلد مستم  
که هر کس که به نوازی ان جمال پنهان  
لاله و گل ان همه غار پنهان  
این گشت ای که خوار می منی از جور  
یاد باز از بهر محبت سر زخم  
ساقای که که بر کرد در نهی عشق  
تو که کلک خواب بر نشسته در خواب







میان در خورشید و آواز	کرامت آن ملک و پادشاه
مذاکرات و چاره کافی	مرا و جرم اجاره توانی
جنگ و شب بزم و زین	ازین مژده و برادرش
زنجیر است بی و ارم سکایت	کمی کند و اینچنین حکایت
چرخ گفتن که ای راست پنجا	تعالی ای چپ استغاثت پنجا
و ای می یک میل بشود	که صد من خون مخلو مان یک
بر خیزد را پنجا بسوزند	بدان گو و کان تشنه و زنده



سیر می فتند و او کرد و زکار	میر می فتی فتد چشم ببار
می نام از او کرد و شکفت	ولی نیت برای مجال گرفت
و لب جهان قد و رو شینت	چنین تاپ و زاده شب است
و که بخورند آیت میزند	ندامت حبس که بر می کند
و او بر جهان لست زینجا	که پس بر پر کن کیم و مستور
و پستی آن می که حال او در	کرامت فرایه کال او در
و او که من سید امان و اعم	ازین جسد و حاصل امان و اعم

و سالی آن ایمانی متوج	که یک کج عاقل و صبر و صبر
و ستاره بر دست کشاید باز	و کا و این عجز و دراز
و پست آن می یک کج و علم	و بخیر و جرم و پست و پام
و به باکویم با و از نین	که همیشه کی بود و کس کی
و در سپید این بر و پست	صلای بشان شین و نین
و ان و عد است این با نین	که کم شد و شکر و علم و قهر
و نیت است این جان و غراب	که دیدت ایوان و زیاب
و رای می این شکر کشش	که شیشه ترک و خمر کشش
و شمشیر ایوان قهرش میا	که کس و خدای حسم و در و میا
و خوش گفت همیشه با نین	که یک و نین و پیر ای و نین
و سالی آن شش و ناک	که زردشت و پیر و شش و ناک
و او که در شش و ناک	و شش و ناک و نین و ناک
و سالی آن کبر و ناک	که ناک و ناک و ناک و ناک
و او که در ناک و ناک	و ناک و ناک و ناک و ناک
و سالی آن کبر و ناک	که ناک و ناک و ناک و ناک
و او که در ناک و ناک	و ناک و ناک و ناک و ناک







پایانی است که تیزی کند	بناج الم مشک چندی کند
بدره تابوشم پادشاه	که مست از غش و الم فزون است
پایانی از جام چون مهره	به تازم بر فلک بارگاه
پایانی از جام چون پیل	که از اینده و پس از شام میل
سیمه مکر کرده از عیب پاک	برام بهرست سرین من فلک
چو شد بلخ رو عیانان میگویم	و پادشاه بر افق بند تمام
شراب و درویشی و است پیر	خسروایم کن کنج ملک سن
من انم که چون ام کرم بهرست	به هم ندان اینده هر چه هست
بیت می م بار پایست زلفم	دم چپ روی که کدای زلفم
که با قند به پیر پادشاه	ز جوشن چه زود زنی و

منی کب سی بک بک رود	پادشاه و ران چپ و انی سرود
که تا و جد کار پادشاه میگویم	بر قضا ام خسرو قادی میگویم
پستی آن و پسر از غمت	که در پنجه می رازد شون غمت
اقتال ارادی و سم و غمت	میر شود و انی و غمت

پایانی از جام چون مهره	پایانی از جام چون مهره
پایانی از جام چون پیل	پایانی از جام چون پیل
سیمه مکر کرده از عیب پاک	سیمه مکر کرده از عیب پاک
چو شد بلخ رو عیانان میگویم	چو شد بلخ رو عیانان میگویم
شراب و درویشی و است پیر	شراب و درویشی و است پیر
من انم که چون ام کرم بهرست	من انم که چون ام کرم بهرست
بیت می م بار پایست زلفم	بیت می م بار پایست زلفم
که با قند به پیر پادشاه	که با قند به پیر پادشاه
منی کب سی بک بک رود	منی کب سی بک بک رود
که تا و جد کار پادشاه میگویم	که تا و جد کار پادشاه میگویم
پستی آن و پسر از غمت	پستی آن و پسر از غمت
اقتال ارادی و سم و غمت	اقتال ارادی و سم و غمت











شرب از فواشینه پاد	بدرجی که ز جسم میت خور
ببین یکدیگر ت	که جام از کف مندا و موسم کل
میت ان وصال کل غنیت	بجی خوردن محرم کن عسل بیت
ما قسط کوشش کن میت یکدم	مزن پی جام می اندام



پایانی اگر ت سوامی ایست	جز با و میار پیش و می
پیدا و و خست و خوابات	بفروش پیار پیافرمی
از کینه ای شوم و مستان	از کینه جان فدای می
پیرایه است در دوش	بهر دشتزار حاتم طی
سلطان صفت انت بر می ش	می آمد و خلق شهره سپ
مردم نگران بر وی خویش	در شرم نکند عار و شرمی
ما قسط ز جسم تو جند نالد	احرم من بود



دای می توان ایمن ندارد	سرو جی تو بتان ندارد
------------------------	----------------------

رو می توان ایمن ندارد	نیک است ایک جان ندارد
از پس چون کنم بهارت	کر هیچ صفت نشان ندارد
تیران شد ام که هیچ صفتی	دو توره دست پان ندارد
مریخه که پویا کرد بر و اند	بهر پسر ایشان ندارد
مکانی که جوین تداوت بهشت	ای دست چرخ جهان ندارد
نبرد دم که ام بهت است	کشت چشم تو و گمان ندارد
صورت منفست از ناز	روای شک چکان ندارد



نیک است ایک جان ندارد	دو توره دست پان ندارد
از پس چون کنم بهارت	کر هیچ صفت نشان ندارد
تیران شد ام که هیچ صفتی	دو توره دست پان ندارد
مریخه که پویا کرد بر و اند	بهر پسر ایشان ندارد
مکانی که جوین تداوت بهشت	ای دست چرخ جهان ندارد
نبرد دم که ام بهت است	کشت چشم تو و گمان ندارد
صورت منفست از ناز	روای شک چکان ندارد







بخت که او پسر نیازی	در حضرت چون انواری
سرو من کنه نشت رازی	بسات که چون آتش بار
سربستگی ترا نهادت	مگر کن تو چنانکه آن نیکو
را که است در این دهر	هر کس بر مگر کن ای
ستاره که گشته زین	بسیار در وقت

برال دشم افغانی	آورد پسر و صل و قدری
یست که ز دور و نزدیک	هر میج چون ترک و تازیک
پسک انصاف میاید	گر خانه محترست و تازیک
و غرض از این بیت	در دشت تو گشت و پیرم
سدم بود تو گریزم	من ترک وصال تو نگیرم
من از تو بگشاید و بگویم	پسرون ز کل افغان تویم
بار و بندیک بنویسم	اسرار تو پیش کس بگویم
بسم زانو و خاکشودیم	بهر جگر و خور و دیم
بود و هر ایوبی نویم	احسنه من تو یار بودیم
بسیار زین شعر است	از کوه و افغان سر و خور



در آنک است در یزد و نیک

من سخن محبت تو نیزم

خاک نشان عشق مید

جسدها و رضای تو بنید

خاک من زار چون یویند

گر نام تو بر سپرم بگویند

مرکب بدعا به نرسی

محب منم اگر بجای سی

شتم صفا و ارزویت

اشد ویت سره دل جویت

چند نیر سپم بگویت

شب نیست که در فراق بگویت

ای وصل تو اصل شادمانی

نایب نشاط جاودانی

بر عاقبت نو پس می فغانی

هر کج که بر سرم برانی







الایمانی استانی و کماله و نایب  
گوشه سپنج و اولی الی الله  
و بی نایب کاست بر سبزه رخ و کج  
از دست بعد شکست رخ و نایب  
از بی نایب کاست بر سبزه رخ و کج



که پاکست خیر تو در راه و در هم تری  
در راه من و من و من و من و من  
در سپنج و نایب کاست بر سبزه رخ و کج  
از دست بعد شکست رخ و نایب  
از بی نایب کاست بر سبزه رخ و کج









۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

ماتنی جو دینا رشتہ صریحاً  
مکمل ہو چکا ہے اور اس کا کہنا

[illegible]

روح قدسیت و کربت نما  
 بی صبا که جو نمان عین از یس  
 میرسد بر شود کل عین غش الحاق  
 نه مت ابر بیان سر و کین  
 ناک رویه و منجس با کز و کز  
 حسی که معتر و و و و و و

در خواب است غافلانه بنمیزد از خواب  
که بخت کند در است از ناله ای که بفرماید



<p>             هر که از باده مرستی حال است              می بر مکتبی از جویبار و کون              چشم از دم که بر در کشانی نشسته              بیدار و از باده کشی خوش              در کشانی می شکست مهر آن کوشا              بر آینه ز کوه و در بره من طلب              و سپردن غلام که در باده ادری              در فتنه و غم و در غم کن خوشی           </p>	<p>             و چه حاجت که بر افکار است              مضرب حال که در آن من سرگز              و سپهر کار و فراموش گشته ایام              ست ننگی که باقی غم و طوط              وقت است که در باده و یک              کین سپید که بر دافه کینه              و بر سر دم که در باده و یک              هم تر و در کن و کن کران           </p>
<p>             ساقی خور باده و بر مسره و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده           </p>	<p>             مضرب که که کار جهان و باده              ای خنجر زده است شب باده              زان رو سپهر و باده و باده              کایه باده و باده و باده              بشت جبر و باده و باده              فان جهان و باده و باده              و باده و باده و باده و باده           </p>

<p>             ای که چشمش ز باده و باده              نو نام و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده           </p>	<p>             ز ناله و باده و باده و باده              نو و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده           </p>
<p>             ساقی خور باده و بر مسره و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده              و باده و باده و باده و باده           </p>	<p>             مضرب که که کار جهان و باده              ای خنجر زده است شب باده              زان رو سپهر و باده و باده              کایه باده و باده و باده              بشت جبر و باده و باده              فان جهان و باده و باده              و باده و باده و باده و باده           </p>



صلح کار بک و مرغ آب بکا	پن تعاد و کز کجاست آبکا
است که نه می صلح و نه بر	پس صلح و نه صلح که بر آب کا
هم ز صومعه گرفت و خرقه سپا	کجا است بر مناج شرب آب
که کج پیش فلک پستان سنا	کجا رویم بفرمان این جناب
پس بیست خدای که با در راه	کجا می وی ای این جناب
روستال تنان میا	جس این مرد که نه را خاک
از در صبر زما قطع می داری	قرار چیست بی روی که ام کو

\*\*\*\*\*

سعد فی پاک این صافست با هم را	تا بگری صفا می سیه سحر م
معاذ الله که یک نشود و اعم با حسن	کجا بجا میشت با و به پست ام
نقد وقت کوشش که چون بخور	اوم بهشت و مده از پدم
از درون در زنده اند این است بر	کین مالی نیست صوفی مالی نام
از بر تر دو یکده قهر و کشت و پرو	میشی طبع به در وصال و اعم
از در استعاره بر حق نیست	ای تو اچ با حسن چه خدای

قال شهاب رفسا پندی می کنی	پران سپر بکن نه می نکس ماع
با قطره مدی جام میست می شبا	وز رنده بندگی بر پان شش بود

\*\*\*\*\*

صبا به صفت که بوان خنرال رجا	که سپر بکوه و پانان تو دانه
شکر فروش که خوش از با و جوا	تقد می نکست و حو می شکر خارا
خود رچس با زنت مکرنا و امی	که بر پشی گمی عذاب شیدا
خلق اعفت تو ان کرد صیدا می	بر اعم و بندگی سر مرغ و انا
یو بار قیبت نشینی با و بهامی	پاد و از محب با و پندار
م از به سب یک اشایی نیست	پس خدان به چشم به پندار
خواجه رثوان گفت اکا ای ص	که رنگ محرو و غایت و دخی
اسمان به لب کر ز کشت ماعط	سبح و عسر بر قص او دمی

\*\*\*\*\*

فی سب از روی او شد و حجاب	سپا به به شد حجاب از ق
ست مده و مهر بر بند چس	ما به بی محرم جو کشت به شاب
از خال و باز شتاب ک	که نه شتاب منو شتاب







سرمه می باده و بر میان سر و پیکر  
دست مایه شادمانی نهادم  
دور تو که گشت خنده و بخت  
دور تو که گشت خنده و بخت

بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع

بسیار گشت و بخت  
بسیار گشت و بخت  
بسیار گشت و بخت  
بسیار گشت و بخت

ز رنگ بارق بوییم حرفها  
که بوییم حرفها  
که بوییم حرفها  
که بوییم حرفها

بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع
بسیار گشت و بخت	القصود بجمع و بجمع

بسیار گشت و بخت  
بسیار گشت و بخت  
بسیار گشت و بخت  
بسیار گشت و بخت



چهارمین که در این عالم است	تا ج خورشید به شمع آید
با دیوانه شدن و شاربلاقی بکشد	زبان تلخ من بناید و بد عالمی بکشد
شسته باز تو آن کام کوثر طرب	صد مرتبه از شرک و انجمن طرب
برنج امسم کرد ترک من باز بام	زایه آن معذوره آید مگر با هم
نکته که بزل دریت بکشد میزم	قوت جان طمش و خنده در

زبان خورشید و بیکان جان باز بکشد	زبان خورشید و بیکان جان باز بکشد
برای نقش رخ و دیو و گر خوش	بسیج عشق و حیرت که برین خوش
سب بر پس که مرغ از ج معذرت	که کام غشی و در امانی است
ازین من کل پی خاد که غش آید	جراح معطفی و شاربلاقی است
وادی و دغا و کنون از ان غش	که در سرای چینی و شاربلاقی است
بیتیم و خشم و طاق و شاربلاقی	و که بیکد و یوانی و شاربلاقی است
ساز و خمر و نور و شاربلاقی	و که بیکد و یوانی و شاربلاقی است
پایاری که بر ما تو معذرت	پایاری که بر ما تو معذرت
که در عین فی تیار و شاربلاقی	که در عین فی تیار و شاربلاقی

ی و به صبا پس بی فریت	نکر که از کجا بیست و شاربلاقی
بیت طایری که در امان است	زبان تلخ من بناید و بد عالمی بکشد
در راه عشق و قربت و شاربلاقی	می خاست و همان و شاربلاقی
صبح هشتم و طاق از امانی غش	بیت شال و شاربلاقی
مهر و ان شوق و شاربلاقی	مهر و ان شوق و شاربلاقی
وادی و خورشید و شاربلاقی	وادی و خورشید و شاربلاقی
زخم فی زشت و شاربلاقی	زخم فی زشت و شاربلاقی
شکرت بیکد و شاربلاقی	شکرت بیکد و شاربلاقی
بیت پاک و شاربلاقی	بیت پاک و شاربلاقی
طایره و شاربلاقی	طایره و شاربلاقی

ی و به صبا پس بی فریت	نکر که از کجا بیست و شاربلاقی
بیت طایری که در امان است	زبان تلخ من بناید و بد عالمی بکشد
در راه عشق و قربت و شاربلاقی	می خاست و همان و شاربلاقی
صبح هشتم و طاق از امانی غش	بیت شال و شاربلاقی
مهر و ان شوق و شاربلاقی	مهر و ان شوق و شاربلاقی
وادی و خورشید و شاربلاقی	وادی و خورشید و شاربلاقی
زخم فی زشت و شاربلاقی	زخم فی زشت و شاربلاقی
شکرت بیکد و شاربلاقی	شکرت بیکد و شاربلاقی
بیت پاک و شاربلاقی	بیت پاک و شاربلاقی
طایره و شاربلاقی	طایره و شاربلاقی



هر که از این عالم از این خطا	نابا چو اندیشه کند رانی صفا
در بر می چسب این میانی	باری بخله صفت شدایم بشا
نی نغمه اندر که مگر که شیشه	یارب کما افست لایم حرا
نمی کند من نال خسته نباکا	آبایی که شست بران ما وای که خا
در پیش نمی می ترسم که بشا	اندیشه او شش بر وای کوا
رایست بر او شش بر وای کوا	تا قول بیان نغمه پدید بر است
بر ناله و فریاد که گرام نشیدی	پیدا است نکار که طاعت جفا
تا قطع نه خدایت که از تو که کر	صلی کن باز که خسرانم ز کرا

بسم الله الرحمن الرحیم

یک پند بر که رسید از یار است	آورد چو بر زبان نغمه بکار است
شش میوه نشای حال جلالت	شش میگوید حکایت غرور و قار است
ایم و آیتان یار و پسندید	تا خواب او شش کر او اندر گذار است
دل او شش میوه و حیات می	زین نقد قلب غایت که گرام شام
شکر خور که از به و نعت کار ساز	بریب از زو است همه کاره ساز
سر سر و در و در و در است	در که شش اند بر دست نشا

هر که از این عالم از این خطا	نابا چو اندیشه کند رانی صفا
در بر می چسب این میانی	باری بخله صفت شدایم بشا
نی نغمه اندر که مگر که شیشه	یارب کما افست لایم حرا
نمی کند من نال خسته نباکا	آبایی که شست بران ما وای که خا
در پیش نمی می ترسم که بشا	اندیشه او شش بر وای کوا
رایست بر او شش بر وای کوا	تا قول بیان نغمه پدید بر است
بر ناله و فریاد که گرام نشیدی	پیدا است نکار که طاعت جفا
تا قطع نه خدایت که از تو که کر	صلی کن باز که خسرانم ز کرا

بسم الله الرحمن الرحیم

یک پند بر که رسید از یار است	آورد چو بر زبان نغمه بکار است
شش میوه نشای حال جلالت	شش میگوید حکایت غرور و قار است
ایم و آیتان یار و پسندید	تا خواب او شش کر او اندر گذار است
دل او شش میوه و حیات می	زین نقد قلب غایت که گرام شام
شکر خور که از به و نعت کار ساز	بریب از زو است همه کاره ساز
سر سر و در و در و در است	در که شش اند بر دست نشا







دست است سالک با بار خوار	فرست که مردم در کار خوار
هرام چه بنیم برین قله نایب است	پس بجویشم در این راه نایب است
هی کت چلب از پر حیرت چه بر آید	چسب است که درج تو را قانون عاید
ای است بر سپیدان خورشید	زین شکر که اندک از او رخسار

بمان میل کرد دست پر یار است	که ده و عاشق دریم و کار مار است
ان من کس پی می زوز زهره است	به جای دم زده غنای قمار است
یار دارد که رنگین کینم جاده است	که دست جام خوریم نام حب است
خیال دلت تو بخت چه سر عاید	که زیر سیله در من حریق عاید
تسکین طریقت بر خیم خوشه است	مهای چوب کپس که از سحر عاید
عین است خانی که عشق و غیره	که نام این لب لعل و لعل عاید
بر پستان مسکن آن سیداری	هر چه بر کعبه در می بدستاری
بجو کشته صفت غراب می آید	زنی است غرابی که بر سر آید
مال شخص رویت موی عرق است	مزار کت در کج رو باد آید
لش نهاده از زخمت کرم عاید	که رشت کار می عاید که آید

چو یار فرودش کسی که است	ای که نرود از نیش تبه است
مانا فرستای ما بر کجی	که سر فزونی عالم در کجی
راست نرود میانه مر که یافت	زین صیغ نام هم پس از غایت
مر که زده عالم به خط سلفه است	دور جام جسم از شکر عاید
رای طاعت او اکانه مطلب	که شیش ما به طاعتی کج است
هر که بر کس ساقی جان است	هر که شیشه در کج لید است
زور که کوب طاق سحر کج است	این کج است که نید دید است
شش تن که لب نام و دهی	بلال کیش به بار و دهی
دشت می عطف کوی کین می	هر چه می عطف شیشه دهی
در جیش کسی که روان سهر	نور زخمت طاق بار کج است

بر و بکار خود ای اعطای فرماد	هر اقل اول از در تراج افاد
نظام تانرا سپاه ایشیج	نصرت بر عالم کجوش می
سایه او که خدا فرمود است از	وقت است که کجوش از



باز می آید از دست غفلت نیست	باز می آید از دست غفلت نیست
لامانال نه پدید آورده که یار	ترافچه می کشد ده است و این است
رجه پستی منم عراب کرده اند	اساس پستی منم عراب کرده اند
رو پیمان نه خوانم چون دم ناطق	کزین پیمان نه خوانم چون دم ناطق
بکه قصه اعلیٰ نیست و پند است	پیار باد که چنان مست بر باد است
مقام مست انم که زیر جیب کج	زهره رنگ تعلق برده از راه است
تعلیق کت یا یک سوره و علی آ	کویان بهیشت پر مهر و بریم با
نیم پستی پیش از جهان است خفا	کویان بهیشت پر مهر و بریم با
مکرمیت که پنهان در دوش خرم است	سروش شایسته چمن به در راه است
یابد نظر شاه سبزه در پیش	نشیمن تو آن کنج محبت آباد است
رنگ و روش منزه حیض	نشدت که این کوچه است
مجموعان مخور و بند من مهر از یاد	که این لطیف چهره زرد و سیاه است
مضامین و در چمن کر کشا	که بر من تو افتاد رنگش است
نشان دهد و غنایت در تیر کف	ببال میل سیاه عدل که باقی است

مست و دی کسان من را	که بر من تو افتاد رنگش است
شک می بری می پست تو بر ما	بقول خاطر و طفت من خجاست
عراق حاجت سر و منور است	شاه سپید بره راز که گم است
بوی مست و قنوت نمی برم	بابه شکیبایی که روزی است
ستان چمن بر جگر کشیم	اولتین سواد کشتی است
قصه پیش رفت تو مشایب	کزین خبری که می شنوم نامکرم است
داده شکسته قلی می خرد پس	باز از تو فروخته از آن می گم
یاد و نام صوم و چشما پادشاه	امروز تا چو بیدم بهار شمع است
باز من سپر تو به مذکب کوفه	کست من اعلان تو از پیشگاه است
شمن قمر زور به پنی شراب	تقصیر که ایم و مدد است
ناب خبر که طلمات جایی است	تاب که منقش در بکرم است
زواب کنی این باغ و نسیم	پیش من که خال رخ منت کرم است
مقطعه طر و شایخ نباتت گلک تو	که منم و لاله تر از شد و شکرم است







و صل تو جان را سپردم و در پی	از دولت و صلح تو گون او
تو یکم شدان نام که در	و در از دست این خست و جور
سجده بود از قدحی بیک گند	که جهان حق از حق رب بود نام
و چشم من از خور تو کرب	که خون جگر در زک معده و رگ
عاقبت تو نم از کرم خیزد	و تو زده را ایم سوگند

در وصف کرب و خوار شدن

و در وقت تل مبتدا می شست	بکشت خور که از شش زانی
لوت است بریده مرا عاظم	نخس زده که خیزی کجای
چانت ای بتی من که چشم	شبان تیر مرا دم قای خویش
بکشت چن بکل منت من کی	که فداش بند بای غویش
خود از من من تو گفتم ای	که کجای که از کبری غویش
و در زمانه ای مراد	که کجای عاقبت سپهر
بدست عاظمه پیش تو	منه بر تو عده نامی

در وصف کرب و خوار شدن

و در زمان تو دست	و در زمان تو دست
------------------	------------------

و در وقت تل مبتدا می شست	بکشت خور که از شش زانی
لوت است بریده مرا عاظم	نخس زده که خیزی کجای
چانت ای بتی من که چشم	شبان تیر مرا دم قای خویش
بکشت چن بکل منت من کی	که فداش بند بای غویش
خود از من من تو گفتم ای	که کجای که از کبری غویش
و در زمانه ای مراد	که کجای عاقبت سپهر
بدست عاظمه پیش تو	منه بر تو عده نامی

در وصف کرب و خوار شدن

و در وقت تل مبتدا می شست	بکشت خور که از شش زانی
لوت است بریده مرا عاظم	نخس زده که خیزی کجای
چانت ای بتی من که چشم	شبان تیر مرا دم قای خویش
بکشت چن بکل منت من کی	که فداش بند بای غویش
خود از من من تو گفتم ای	که کجای که از کبری غویش
و در زمانه ای مراد	که کجای عاقبت سپهر
بدست عاظمه پیش تو	منه بر تو عده نامی



چون که در شب خوابم و در روز بیدارم  
مدام در کسب جانم و در بیداری  
مردم را در مفاصل دولت و مصلحت  
که کارهای چنین است بسیار است

در شب بود که کارهای سخت است  
چون که در کسب جانم و در بیداری  
مردم را در مفاصل دولت و مصلحت  
که کارهای چنین است بسیار است

همیشه وقت توای میسر می باشد  
که کارهای مفاصل دولت و مصلحت

بیشتر می توانی که کارهای  
مردم را در مفاصل دولت و مصلحت  
که کارهای چنین است بسیار است

در شب بود که کارهای سخت است  
چون که در کسب جانم و در بیداری  
مردم را در مفاصل دولت و مصلحت  
که کارهای چنین است بسیار است

همیشه وقت توای میسر می باشد  
که کارهای مفاصل دولت و مصلحت



است بوی جانان ییجا  
 در زبانی عقلی جانان  
 روزی که درین مدخلی  
 خوشتر نیایی ز کجی زبان  
 چه این شوازی غیرت زحام  
 که ز صومعه تا بر معان  
 و مندی من سوخته زارتر  
 فاحش حاجت تفریبان  
 شک کن زیشه و چون کل کشی  
 ز کین جهان کنان این است  
 نام حافظه تم تک زبورت  
 پیش ندان خطره و زبان

عالان بگوشت نسیم پست  
 منزل ششم پست  
 و که دانه خبیب نیکو  
 و شب تازیم پست  
 مع نام من که قصه فاش  
 از پیمان نسیم پست  
 شب قدری خنجر بر سر  
 یاقوتار و زخم پست  
 ای صبا شوم در فریاد  
 که سحر کشتیم پست  
 اندر ای شرف بودک من  
 تا که از تو رسم پست

همه مایه بر رسم جهان  
 شکر بگوشت نسیم پست

در زبانی عقلی جانان  
 خوشتر نیایی ز کجی زبان

است بایشاق صحت جهان گرفت  
 روی بایشاق جهان می توان گرفت  
 شایسته رعنایان کوه است شمع  
 سحر خاک پرستش زبانی گرفت  
 و بر کجا بر کجا بر کجا  
 دوران جو مشق عاقبت میمان  
 روز و شوقش می فتنه نبوت  
 کاشن یکبار برضایان گرفت  
 به است کجی که دم زنده نگه میمان  
 از قدرت صبا پیش و بکس گرفت  
 زان شش من که به سپینه  
 زین فضا که امن از زمان گرفت  
 ی نور که هر که از کجا به  
 از غم یک برادر و ملک گرفت  
 بر بر کجی که تیرا شسته اند  
 کاکیر که نبه شد فوجان گرفت  
 و صفت نکر که در جود عالم او فاش  
 زاده بجام فی و از غم گرفت  
 حافظه آب طاعت ز غم گرفت  
 عابد بگوشت نسیم پست

در زبانی عقلی جانان  
 خوشتر نیایی ز کجی زبان

عدوت کردید و با شایسته  
 چون کجی و دست به بویانه  
 عبادت کجی تراست با بیک  
 کافران می پرسد که ما را با بیک







کوهها را که بر کوهها جان  
 سپاس بر سر کرم که سپاس  
 کجای بروی شمع و در کان خفت  
 بصد خون مرغ را تا توان انداخت  
 شراب خورده و خوی کرده کی شد شنی  
 که آب و می تشنه را توان بد  
 درگاه و جرج و شست بگذشتم  
 جازه باق احم غنچه و کان بد  
 در طهر و مغتول اگر می زد  
 صبا ککایت است تو میان ما  
 در شرم که بروی تنیست بگریزند  
 پیرین است صبا ککایت و کان بد  
 در زلف و می و مطرب بدی می کرد  
 سوا می مییکانم و این کان بد  
 در شمشاد عالم که رنگ از دست  
 ز ما طرح محبت این کان بد  
 در باب می اصل سر قدی شویم  
 و طیفه ازل از خود می توان بد  
 در کمر که بر کپنج و خروشی کرد  
 فریب چشم تو صد فر و جهان بد  
 در تایش با قله درین خرابی بود  
 که قنوت ارشش می غنای بد  
 در جان بکام من اکنون که دور زان  
 مرا به بندگی نواجب جهان بد  
 در دم تو هست  
 سر و تو در جهان بد

بر طم میانی که مرغ عشق گشته  
 جمال جبر تو بخت مودع است  
 یک سبب نه خدای پیکر کو  
 سر زار و سست مصر می آید  
 اگر زلفت از تو دست نرسد  
 کجای بخت بریشان در دست کو  
 عجب نه غمت پیرانی غاصن کو  
 همان کوشش شیان غاصن کو  
 بصورت انظره اگر چه محبت  
 پیشه نظر غاصن مرده است  
 در بر پای ملاحظه می نه بکشی  
 که به لعلات که شستاق و می غن

خوشتر ز پیش و صحبت باغ و صبا  
 بیانی کجاست می بی انگار  
 هر وقت خوش که است به چشم ما  
 کس و توقف نیست که با هم کار  
 چون در دست به دست میوش دار  
 غم ز خویش نشان غم روزگار  
 سود خدای بند اگر نیست اقبال  
 نمی صفو و رحمت برورد کار  
 پیوسته است سر و پا که یک قدم  
 جز خوف و جبار و می شکست  
 از درون و چپ اندک خوش  
 ای می ترع تو باره و رحمت

از به شراب کوشه حافظ پاک هوا  
 آرمیدان خواست که کار است



<p>             این است و از طاعت و است              کردیم زین بار منت او است              فکر هر کس تقدیر است              مس عالم کو بعصمت است              برده و از هر چه حسرت است              هر کس بی هیچ روزی است              عرض از هر میان پس است              شکر کسی صحبت است              هر چه و در هر زمین است              سینه بخت است           </p>	<p>             این است و از طاعت و است              کردیم زین بار منت او است              فکر هر کس تقدیر است              مس عالم کو بعصمت است              برده و از هر چه حسرت است              هر کس بی هیچ روزی است              عرض از هر میان پس است              شکر کسی صحبت است              هر چه و در هر زمین است              سینه بخت است           </p>
---	---

<p>             این است و از طاعت و است              کردیم زین بار منت او است              فکر هر کس تقدیر است              مس عالم کو بعصمت است              برده و از هر چه حسرت است              هر کس بی هیچ روزی است              عرض از هر میان پس است              شکر کسی صحبت است              هر چه و در هر زمین است              سینه بخت است           </p>	<p>             این است و از طاعت و است              کردیم زین بار منت او است              فکر هر کس تقدیر است              مس عالم کو بعصمت است              برده و از هر چه حسرت است              هر کس بی هیچ روزی است              عرض از هر میان پس است              شکر کسی صحبت است              هر چه و در هر زمین است              سینه بخت است           </p>
---	---



مستمع من ان رکنه بر شارب	و جهان که در جهان لی جاست لی سخن
و لم یبد قواک هلن و لی است	ولی اهل بر عسله رنن علی
یک شرب زه جود و قله کون	که بعد و سخن تا میرسد و از علی
سج و دور تو امید و حشیا ری	چنین که حافظه است و از لعل

و بر مغان ایدرم قدسی است	مت از می و فی خواران بزرگس
در فعل صله و شکر نوب	وز قد است و بالایی صورت بر
و هر که گویم است از نو و خیم جوت	وز جود که گویم نیست با و می
شکل شتاقان شب و بر کاش	و افغانی قطره با زبان بر غاش
کرانه در شوش و کیسوی و چید	و در وید که کش کش با بروی و
بازی که با زید و شاد افق	مرغینا و با زید و کی که بشد

و ارم امید عاشقی از جناب است	که در م جانی امیدم بهر است
و نم که کند ز در پس درم من	که بر بی است و یکدیگر نشسته
چندین که بپسیر که مرگش که بر گشت	و شکله بود وید و ان گشت

لی است که می است تو در امی گشت	با است که می گشت و می گشت
و با جو گوئی بر پس که می ختم	و اقصی گشت که می گشت و گشت
و ارم که می گشت که بر گشت	و از و ارم که می گشت که بر گشت
و قود است عان بر شان و و	و بر و می است و است بر شان و

و در حد خلد برین صحبت و است	و این شش خدمت است و است
و اگر که بکران شکر ظلم است	و از لعل آید و فرصت است
و بر زری و و از بر توان و	و کیما است که و صحبت و است
و که شیش غلبه که و خورشید	و که با است که و شست و است
و غزلت که طلمات عجیب است	و فتح ان قطره بر و است
و بی لکرم و شش و غزلت که	و پی و ز و کف است و است
و چ قارون که فرو می و و	و خا و با شش و است
و روی و و که شادان و جامی	و مفر شش از طاعت و است
و هر که پس که رضو شش و	و قطره ای از جن و است
و لعل و با و شش و است	و هر که کی خدمت و است



او کجی که بنامش بزم زینب  
فی کلف بشماره اولت و دست  
خیره ان قبله حاجات و عاقله  
مشاش نیکی حضرت در دست  
عاطف از آب حیات ای بی گناهی  
میغش خاک و عدت در دست  
من در پیش تو منم که در  
صورت زلفی دست و دست

رومی پس نه و هزارت در دست  
در پیش تو زده عدت من دست  
لورم که بوی تو جهان عجب نیت  
عزیز من یار خواهر نیت  
هر چند در دم از تو که دور که پس  
لیکن امید وصل ام غم دست  
از عشق شاه و زاریات فرویت  
هر جا که دست بر تو نمی چسب دست  
چاک کار صومعه را بدو می رسد  
تا تو پس در راه نام می رسد  
ماشق شد که یار عاشق غم کرد  
ای خوابه در نیست و کز غیب  
فریاد عاقلین همه از خبر نیت  
همه حاجی سبب حاجی می رسد

روزگار است که سودا بیانی است  
غم کج کارش در اول ممکن است  
این مثل ترا در جهان با  
وین کار و چشم جهان من است

سرمه من ای سوسو و سرشته  
کارن شمع سید برده شیرین  
یک فکر می افروخت خیال تو مگر  
دیده باش شد و این اشک جوهر  
در من با شک زینب شک و نیت  
از روی تو و اشک جوهر من است  
تا و عشق و تعظیم حسن کفایت  
خلق و در زبان عدت و چشمت  
دست فرستد با من زلفی  
کیکی است سبب مشیت و کین مشیت  
را که سر که سلطان دل می کشد  
دست و شمشیر این غم که مشیت  
که میفکند در نقش کف زمرین  
ما قمار دست بود ز کرمه محم  
که بشم که کش خرد شیرین است

رواق تنفر چشم من شایسته  
کرم نماز و واک نماز حاکمیت  
است به وصل گل ای بل خوش  
که در جبه کجاک عاشقیت  
بوی عشق و طوط عاشقان بودی  
لطیفای محبت یروام و دست  
من و ضعیفان سبب دوست کن  
که ان مفرح یا قوت در غایت  
من قصه از دولت ملازمت  
ولی خلاصه جان کجاست  
من زخم که در سحر قتل بر شوقی  
چشمه مهر تو و شایسته



تو نه به بهتی ی سپوار شیرین کار	که کوپنی جو ملک نام یار دست
به جای می که باز بهر شمع باز	ازین ملک که در آسای مسر جان
سرو دولت که نیک بر قفس آید	که شعر حافظ شیرین سخن است
بایست به روش که پیش کنی نیست	چگونه جان سپارد به جبار است
مایلین قتل ترسان می یار	که شمشیر ولایت و چنگار است
در چشم خورشید که مار که می کشد	جانان که طالع و درم پست است
اندم که آن عشق می شش می	و کار خیر حاجت هیچ است
او را چشم مالک توان دید هر ملک	مزدی به جای جلودان و مار است
وخت شمر طریقه زمان که این حق	چون آن که بر سر کس است
گرفت و تو که حافظ هیچ می	عیران آن کم که از پست است
بهوش از بر تو ریت نظری نیست	منت ملک است بر بهری نیست
ماظرونی صاحب طهر انشالی	سپرد ای صاحب سر کی نیست
اشک می که نه بکس سر برامد	خون از کرده خود بر روی نیست

از کار سپهر عشق چه پست است	که بهر کام بین بهر کی نیست
مادام از شام سر زان تو نه	با صبا که نشود هم سر کی نیست
منی این طالع شود دید بهر کم و نه	به روزه ای که بر کون کی نیست
آید تنی شینه ز نیست کردی	سین شک من هم بر کون کی نیست
ایامی بپشیرن ای همه شمشیر	خون بلاق کون مگر کی نیست
به چشم که بر وقت شک وقت	زیر صدمت از خاک کی نیست
زود این قدر می نام و نشانی نیست	ورنه از صفت ای اثری نیست
شیر مایه عشق تو را بد شود	او زین رطبه که درونی نیست
مسلمت است که از بر و بر و نقد	ورنه به چپس فلان خبری نیست
طرح نکند که حافظ نه توانم شد	در سر ای جودت سر کی نیست
روزی که بکوش و بعد آمد و تا بر	نی چنانچه بچش مددی نیست
تو نه ز تو فروش که بکشت	وقت شامی طرب که از آن نیست
به دست که یکس که در جابجاء	و چه پست من کم خودی نیست
در فکری که در دور می شود	بتر از تو فروش که در دور نیست







بهرت و سواد و نون لکیم  
زاد و باد و دوازده سیان ساقی  
چون می طلباری که میانی

زاد و باد و دوازده سیان ساقی  
چون می طلباری که میانی  
مرج کوبه از تن جامی  
بر سر او پیتم میال یک  
عصه شریخ زنده از جمال  
زین معانی و اناسک  
کین زخم خانست و جمال  
کبر و ناز و حاجت و بان  
تو و فرشتان و کوی و میروشان  
کانه برین طبع انسان  
رنگ لطف شمع و زار و کاهست  
ورنه شریف تو بر بالایی که گاه  
عاشق و کشتی و بند و آل

زاد و باد و دوازده سیان ساقی  
چون می طلباری که میانی

زاد و باد و دوازده سیان ساقی  
چون می طلباری که میانی  
مرج کوبه از تن جامی  
بر سر او پیتم میال یک  
عصه شریخ زنده از جمال  
زین معانی و اناسک  
کین زخم خانست و جمال  
کبر و ناز و حاجت و بان  
تو و فرشتان و کوی و میروشان  
کانه برین طبع انسان  
رنگ لطف شمع و زار و کاهست  
ورنه شریف تو بر بالایی که گاه  
عاشق و کشتی و بند و آل



سخ تو در خست را در او خواست	در آن که سال نبود قضا می کرد
نثار روی تو هر یک که می گزیند	صدای تو هر چه بر دین بر لب بود
زبان طعنه و صفت شوق داشت	به عجبی کلک برین زبان بود
ز این رخ بانی حافظ بر داشت	گرچه در آن روزی سپهر ماه بود
<p>ساقی چاره که ما میام رفت وقت تو نیز رفت چایا قضا کنیم و تاب تو چند توانی و سپهر سپهرم کن بجان که ندانم ز تو می بر رویی که چه عادت دارد ز آن که در و داشت پلک تو زار نقدی که بود مرا در وقت پادشاه و آن که در و بود و حیاتی بجان رسید</p>	
و یک که کو نصیب عاقل که رو نیافت	و یک که کو نصیب عاقل که رو نیافت
و یک که کو نصیب عاقل که رو نیافت	و یک که کو نصیب عاقل که رو نیافت

سیدم ز شش آن غم جانان نیست	اشی بود بخانه که کاشانه بوخت
شم از دله پسته دوری دیگر که داشت	جانم از شش مهر رخ جانان نیست
هر که ز چهره پیر زلف بر می روی	دل سوخته و اشش من نور نیست
بماند ز شش مهر رخ جانان نیست	و شش من مهر و مهر و مهر نیست
شانی غمیت که دل نور نیست	چون من ز خوشی غم آن شک نیست
بر قه زهره آب خوابت میرد	خام قفل شش نماد نیست
بر تار و لاله تو که گرام نیست	مهر لاله بکرم می می پاد نیست
بهر اکم کن با که در او دم شش	خود ز سر بدر او در بشت کز نیست
ز آن که فدا که عاقل می پوشش	که شش شش شش با ما نیست
<p>سایه امان عید مبارک باد هر که شش که درین ت ایام فرق چو ساقی بندگی و تیر ز کو بدر می شاهی عاقل قدم نه تم نیست</p>	
و آن مولید که گرامی و از یاد	و آن مولید که گرامی و از یاد
و آن مولید که گرامی و از یاد	و آن مولید که گرامی و از یاد



سکر نیک که ازین با و خزان قشون  
بویستان من پر از گل و عطر است  
حافظ از دست و دولت کشی  
ورنه طوفان عواش بر وین است

شینه ام بخی شش که پر گشت  
فراق از زبان می کند که تر است  
بیش و اقامت که گفت و اعط  
گفتی که در دگر چه بر کن است  
نشان از خمر که از کبر پسم  
که چپ است برید چه بر کن است  
مرج مقام رضا جانین سکر است  
که در دگر تو نو کرد و ترک و گمان  
خون چون جودم که بند و بیل  
قبول که بهان من سر بر کن است  
فغان که این ناله مرغان شش  
تبر که صحبت مارغانی در سپ کن است  
کر و سیاه و خاک چه بر و در  
که این سخن مثل باد با سپ کن است  
بیش که سپر تنه بار و چه مر  
را که گفت که این را از کجاست  
گفت که حافظ از دست تو باز  
من یک شام ام که گفت بنام

شکوه شد که تو کشت بیل  
صدی سرخوشی ای صوفیای  
نایب که بر که در محکم شک  
سیر که جام ز جانی و طرف شک

پار و در که و با که است  
چو پاسبان چو پهلوان مویش  
زین با و در چو درت و میل  
رو تو مع طاق میشت و دست

نام میست سر نی شوی رنج  
بی محکم است اندر و دست  
ش نیت که جان نیر و خوشی  
که نیست سر جام و کال است  
سکو و اجنبی است با و منطق طیر  
بیاد رفت از و خواجیه طرف  
سیال بر مر و اند که تیر بر پاست  
سو گرفت ز مانی ای بجاک است  
زبان شک تو حافظ و شکر کن  
که کشته سخت می برند و دست

شرقی از آب شش شیدم و بر  
رو می سپر که سپر زیدم و بر  
بوی از صحت نایک تنگ و بر  
بار بر دست که بر دشت سیدم و بر  
ت از و دیر چه که صاعقه  
با امید و می خوشی و سیدم و بر  
ک ما فاجعه و سر ز مانی خلودم  
ور شش و ر اخلاص امیدم و بر  
شودید که از کوی دست و روم  
ای می ای که جان عشق و خیرم و بر  
س جان و حسن اعاف کن  
و کچک و صا شغیرم و بر  
هر حافظ و شب ناله و زاری کنم  
بکای می ناله و صا شغیرم و بر



در بیان صفات و احوال و کرامات و معجزات و غیره

صحنی بستان و رخ برین صحنی بستان  
 و قلی خوش را به کوهی قلی بستان  
 مرغ تو مرغ از بشارت او که در دست  
 دوست نامی بی پایان  
 کاشو و کل شاد است که در شاد  
 مادر کن موی که انگ که در شاد  
 نیست باز عالم خوش را از رنگ  
 شیشه زندی خوشی که در شاد  
 ز صبا هم مشام جان خوشی  
 ادبی می طیب طایفه و در شاد  
 از زبان پس او هم که خوش  
 کافیه در کمال حکایت و در شاد  
 و فقا ترک جهان کمال و خوش  
 از دنیا در کمال احوال و در شاد

در بیان صفات و احوال و کرامات و معجزات و غیره

صبا اگر که در می داشت یکشور دوست  
 پادشاه از کیه می معجزه دوست  
 جان و که پیش که از جان او تمام  
 اگر که می من را می پادشاه دوست  
 و که جنگ در آن حضرت نباشد بار  
 برای من پادشاه و غبار دوست  
 که او قنای وصل و زیست  
 که بود لب به چهره میان صفا دوست  
 دل منو بریم چه چه در دست  
 در چهره قد و بلای جان دوست  
 که در دست چهره می در دست  
 عالی تر و شیره می در دست

در بیان صفات و احوال و کرامات و معجزات و غیره

صحنی بستان و رخ برین صحنی بستان  
 و قلی خوش را به کوهی قلی بستان  
 مرغ تو مرغ از بشارت او که در دست  
 دوست نامی بی پایان  
 کاشو و کل شاد است که در شاد  
 مادر کن موی که انگ که در شاد  
 نیست باز عالم خوش را از رنگ  
 شیشه زندی خوشی که در شاد  
 ز صبا هم مشام جان خوشی  
 ادبی می طیب طایفه و در شاد  
 از زبان پس او هم که خوش  
 کافیه در کمال حکایت و در شاد  
 و فقا ترک جهان کمال و خوش  
 از دنیا در کمال احوال و در شاد

در بیان صفات و احوال و کرامات و معجزات و غیره

صبا اگر که در می داشت یکشور دوست  
 پادشاه از کیه می معجزه دوست  
 جان و که پیش که از جان او تمام  
 اگر که می من را می پادشاه دوست  
 و که جنگ در آن حضرت نباشد بار  
 برای من پادشاه و غبار دوست  
 که او قنای وصل و زیست  
 که بود لب به چهره میان صفا دوست  
 دل منو بریم چه چه در دست  
 در چهره قد و بلای جان دوست  
 که در دست چهره می در دست  
 عالی تر و شیره می در دست







لستم بر قول فی الزبک است	چشمه بر لب و کمره است
از یک چهره که در نام رنگت	و ز نام جو کوئی که در رنگت
ما نیستیم بگویم که بود	پوسته چو منی غلب شرب بود
کجاست اول برانیم است	پوسته که کوئی خرابات است
حافظ نشین فی و مشرق بود	کایم کلی یا پسین می است
سرایت که افاده ان لغایت	در کمره کیست که دانی لغایت
روئی که نیست لغت لغایت	مقا که چیدن است و در لغایت
پایه مدد تو بر روی لغایت	بهرش خدایم و ز روی لغایت
نور بر لبه زلف میاری که	در لبه که مدد بود
روی می شد که منی که	کما طایفه چو این مدد بود
چون چشم تو می میرد که	مناخ به آن است از لغایت
تو نه زبان است اگر چه است	استد بر کای که است

می بکنی که گشت بهر لغات	با هیچ و لا و سیر تر لغات
از کوئی روی ای شمع لغات	در بزم خریجان اثر نور و لغات
پیر معانی شد باشد به لغات	در هیچ سری نیست که لغات
در مدد تو بود و لغات	جز که شایه ای خواب لغات
می جنگ تو بر مدد لغات	فکرت که ز لغات قران لغات
از یک فی و از پستان نیم	مرغ شرب فرخ غش و لغات
در جرات تو لغات سلطنت لغات	که نیسپ به لغات و لغات
بی درت که کجای لغات	بران سرست که از لغات
لغات توئی که بر توئی لغات	بر شش مدد لغات و لغات
از یک سپاسی نگاه بر لغات	که کجاست که تغیر بر لغات
نم خیزد از لغات و لغات	که کجاست که تغیر بر لغات
از یک برکت کجای لغات	بند از زبان پیش لغات
نور و لغات و لغات	چو جای در سر و لغات



چند روز پس از آنکه بر سر ایستاد و در آن روز  
پیر و علوی و زاهدان و پسران و کچک  
در راه و صاف تر که می رفتند  
سیرت می رساند خیال می کنند  
نمیشد معطل و این یکجای می نشستند

و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز

و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز

و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز

و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز

و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز

و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز

و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز  
و در آن روز که در آن روز







دست از دست طبع از این آدم  
از برای این احوال که در این آدم  
دست از دست طبع از این آدم  
از برای این احوال که در این آدم

ما هم از شدت زخم و جراحت  
حال می توانی به این که در این آدم  
مردم این زخم را می بینند  
مکنی و دیدگان اگر می بینند  
بسیار شدت زخم و جراحت  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند

درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم

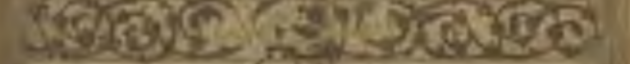
از برای این احوال که در این آدم  
از برای این احوال که در این آدم  
از برای این احوال که در این آدم  
از برای این احوال که در این آدم

ما هم از شدت زخم و جراحت  
حال می توانی به این که در این آدم  
مردم این زخم را می بینند  
مکنی و دیدگان اگر می بینند  
بسیار شدت زخم و جراحت  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند  
که در این آدم می بینند

درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم  
درد وید و جراحت از این آدم



دانش مجبور و مجبور است ساقی کباب	کو نرمانی که نامش پیش بالاس
کی خری رفت ای چار چرخ نم تو	نوشته می کنی که پیش چشم
منشی دولت هم عمل من شکر	که درین دو که پیش ما
نوشته من میروی شب بر سر	دارم اندر سپهر خیال که با من
که به باغی فضا اندر غایت و صفت	ای سحر جانی خوش مرغ جبار



دستی که کاش میوه ای در جان	زین تناسی و الیم در الی سر
موم ششم به باب بجز غنای	بجز مهر خوشی است مالان
آب حیوان طهر از غلج و شکر	و طرح رنگینی رویی از تابان
نخست فیه من می شنیدم صد متن	بر من این منی که منی ای اول
مردی را طلافی نیست بر پیر	عزم پر معنی در معنی
بنده کوی ای مدرس سزای موش	این در حرد و عالم صحت
ساخته تار و زهر شکران نیست	کان صند از روز اول از دینی

ایرب این سحر و لغز و زکات	جان سوخت بر سر که
---------------------------	-------------------

سویا تا به زهر زلال نیست	تا هم خوش کنی و میانیست
در عمل لب که لب من هر به	روح روح که در بهار و بهار
نخست صفت این شمع سعادت	باز بر سپید خدای که هر
که در پیش امونی و معلوم	که آن زکات او در این
که ن شاد و شاد این زین	و دایمی که هر که
که لال و یانه طایفه	زیر لب خدایان گفت



بسیار که یاد موم	باز آید و بر نام از جنگ
نخست معانی که من می	تا به شمع معانی که من
نخست شمع صفت را	در حال خط و زلف و عاری
که به بر و پیلان در این	ما تو را در حسن خروست
که در دست و نام منی	و که شویم ناک بر سو
نخست من از شمشیر اجا	که طایفه که شده ستاد
نخست من از شمشیر اجا	بر می شکند که شوهر
نخست که من بود و جانی	یاد طایفه که لطف



لایک نیست سر زلف و من مصلحت  
نویسد شد این سلسله آرد که

و ما را نیست مان شیا	را که در نیست با این شیا
وین لای و ندو قصه کار کن	نیاست از جور و جور با کن
و جانی می سپد جانی طلب	می کنند این است با جانی طلب
و امسکینان را می و ز مصل	از شب می می جران شفا
و ما را نیست مان شیا	را که در نیست با این شیا
وین لای و ندو قصه کار کن	نیاست از جور و جور با کن
و جانی می سپد جانی طلب	می کنند این است با جانی طلب
و امسکینان را می و ز مصل	از شب می می جران شفا

پس که از سر و بر این پستانی حاج  
و چشم مست تو از شب تجو کجا  
یا صحن و می و روشن تاز رخ زده  
چین مرغی بخت کجا شام  
از آن شک تو و ادب خضر تو  
همی شک می جان من ز پیکه لی

که بر سپهر و غولان طالعی نشان  
پس از آن که تو ما چو سلسله آرد  
و ما را نیست مان شیا  
را که در نیست با این شیا

ب و خضر و مانج اب حیوات  
قد سپرد و میان نوی نمان

ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان
ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان
ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان
ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان
ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان
ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان
ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان
ب و خضر و مانج اب حیوات	قد سپرد و میان نوی نمان

ب و خضر و مانج اب حیوات  
قد سپرد و میان نوی نمان  
ب و خضر و مانج اب حیوات  
قد سپرد و میان نوی نمان  
ب و خضر و مانج اب حیوات  
قد سپرد و میان نوی نمان  
ب و خضر و مانج اب حیوات  
قد سپرد و میان نوی نمان



چو دگر درویشی رخ تو ایست  
که اندک بدم بهر دست  
که ام جانت شایسته درین  
که بکشت شام زلف زلفی  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
که بکشت شام زلف زلفی  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
که بکشت شام زلف زلفی

دل من موی می فرخ  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست

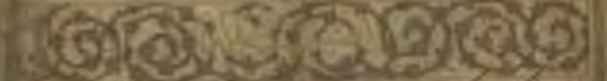
خادم خاطر نام که باشت  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست

از نیا و دلم دل نیا و دلم  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست

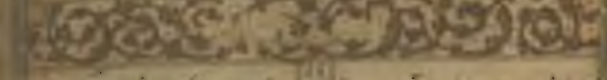
در طلب نیشینو کیست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست  
چو دگر درویشی رخ تو ایست



بر ستاییم بر نه حافظ  
که کز پسته ز کفی در کاز است

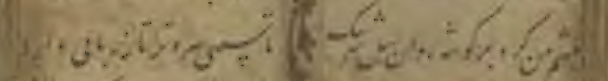


کپس که دست بزم از	سپاهی هم بزم از
فی خضر حیات زوینت	ایسکه در کجایم از
پرشته جان بزم کبر	کیر کج راز و مقام دارد
ماوی اشیش خرد و تنی	بیار پسر که نام دارد
پروان لب تو ساینست	دور یکس که کام دارد
کرپس شیوه نامی پستی	از چشم خوش تو ام دارد
دگر رخ و زلف تو لم را	در ویت که صبح هم از
بر عین ریشش و دندان	لعلت نکلی نام دارد
رجا ز رخ جو حافظ ای جان	مش تو و صد غلام دارد

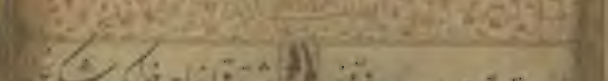


که از پسر او خایه نامی دارد  
ز کشته خودی که زدی چون

ب جوان کز افست که رایت  
ره پست نیکه خضر بر پستی



بزم من که بر کشته دهان شک	تپسی سر و ترانه زبانی دارد
نزد شمع تو هم خون بظا میریزد	فروشش او که خوش فکر صوفی
بشم خود تو دارد را طم قصه بکر	تیرک میقت کمر میل کانی
جان پیار مرا نیست تو تو وی ال	بی خوشی آن خسته که امید صوفی
کی کند سوزی آن خسته طوطی خری	بزم مست که بر کورس بی



ای بسته تو خنده بار بر صورت	شما تم از برای خدایک شکر
بایستی که یار من بشکند و در زند	بی بسته کیستی تو غذا ز بون
سوزی قامت تو یار که درم زند	زین قصه که درم که سخن بی
ای که بر بخت زنی ز خون	ان و طای صفت رو و کمان
شکلی جان من پاک کی شود	از که آن کشت که فدا من کند
از روی تو که من آن سپهر و قد ک	تا باغ و برایش و شکر کم
تا قدم تو که من ترکان کی	ای که است سالی که حرم



ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

در بیان می کند که کشتی : که بومی خیر زحمه دریائی این

باینان محمد کرمی من گشت موی

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

مقیم حلقه زلفت ال میان امید

که کوی خدایا دست او بک

و اما که این مخلوق را چه چیز است

و چون است بوا که است ای عشق

عزیز ترین من در پناه لاله طاهر

ملاست عربی و جمعی از مشایخ  
که این مخدوم و عقیدت را

کے کشتہ (۱۰) اور (۱۱) کے کشتہ

کند که در آنجا قیامت است

... و ...

کتابخانه عمومی

مدرسه عالی علمیه و فقهیه

بجای بار سواد کرم و موی سیاه

تایید و بر سر که کوز و شکر به دشت خنک / ارم زهر

از باب بیست و ششم در بیان حقایق و معانی

شیرین خاوری که گذار از شکست یافت

ما قبل کوی کے نام محمد علی بن جویری صنف اول

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

که خدا ترا نکلی نیرین

و اما که می ترسیدم تطاول می نمود

... که عباد را به شکر...

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

شماره ۱۰۰۰

... و ...

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَنزَلْنَاهُ ذِكْرًا لِّعِبَادِنَا إِنَّهُ لَكَادِمٌ

کتاب الفوائد فی معرفة العبد لربه

... ..

بسم الله الرحمن الرحيم











میان کیم گشته خدای	که در یاب از باران ابدیات
ساکت که بود در توش خست	تجلی نشیند عکالت بر
مطمئن پیر می نویسی به عاقبت	پس نه است که آخر حال
ما خط از چشمه کوثر در آوری	چو که از لوح است شش حال

در بیان

بدی غم بگردد و یکی صحن	باده غیرت جسدش در برشان
طیغ غم شکر می نوشد	ما کشتن سلفاش برین خلک
مردم این بیرون و دل اش	که خدایسان شد و کار و دست
ساربان را برین شاه چشیده	که امید کردیم عمر این محلی کرد
نیکی غم شک مرا خدای	چرخ فیره ز طرب نماند این بکر
و فریاد که از چشم سودا	و کلامه کان ابروی من منور
مردی شاد و خوش شد و طایف	سبک گم بازی و یا مرا غافل کرد

در بیان

اگر رایت تصور با شاه رسید	فوی قتی و شارت مهر و کام
نست نه روی طغش است	کال بدل مغرب و خوار

میان کیم گشته خدای	که در یاب از باران ابدیات
ساکت که بود در توش خست	تجلی نشیند عکالت بر
مطمئن پیر می نویسی به عاقبت	پس نه است که آخر حال
ما خط از چشمه کوثر در آوری	چو که از لوح است شش حال

در بیان

بدی غم بگردد و یکی صحن	باده غیرت جسدش در برشان
طیغ غم شکر می نوشد	ما کشتن سلفاش برین خلک
مردم این بیرون و دل اش	که خدایسان شد و کار و دست
ساربان را برین شاه چشیده	که امید کردیم عمر این محلی کرد
نیکی غم شک مرا خدای	چرخ فیره ز طرب نماند این بکر
و فریاد که از چشم سودا	و کلامه کان ابروی من منور
مردی شاد و خوش شد و طایف	سبک گم بازی و یا مرا غافل کرد

در بیان

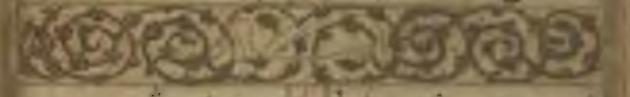
اگر رایت تصور با شاه رسید	فوی قتی و شارت مهر و کام
نست نه روی طغش است	کال بدل مغرب و خوار



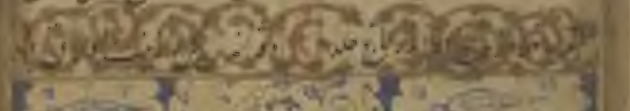
بنفشه و شبنم گشت و خوش نشانی  
 که تاب من بماند طره غازی  
 و لم خیزد اسپر برده و تمل  
 دشمنیت که تملت من بماند  
 شکست و در بر کشته هم که  
 بود بیانی طاعت تو ام نشانی  
 گشت بر من مکنی در پیکان گشت  
 مرغ عاشق مکنی مرغ جانی  
 شمشیر است و اسب و پادشاه  
 که دست و پایش دیر می توانی  
 بر دهات خود کن تو ای نفسی کوی  
 شهاب شاه به شیرین کر زبانی  
 جو میل چشم تو از پند لالائی  
 جو مدیا قط چهاره جان دهانی

بایه دشمن می رانی طمانی  
 طلی الصباح که میخانه را زیارت  
 همین که پاهای من نور نشان کرد  
 بطلال میباید و رقیع اشارت  
 خوش آن روز وینا که کسی از من  
 بآب میخورد و خون مگر بهار گشت  
 او هم خواهد که سبزه و یک شمشیر  
 بخون من تر تر من قدر اقتضات  
 بروی یار غمگر کنی دیدار  
 که دید که کار وید از بصره  
 از هر حال و نفسی که در سبزه  
 چه سود و در عالم که از تجلیات کرد

اسپیکه و وضع جام و تو هم من  
 اگر در چشم بازاید از تعارت  
 اگر در چشمت بسازد مینارت  
 اگر در چشمت بسازد مینارت



شمشیرت پیش ازین مجاری و شانی  
 مهر و زنجیری با شمشیر افغانی  
 و با این محبت شهاب که با شمشیر  
 شمشیرت من که سپهر جان من است  
 از دم صبح از دل تا آخر شام  
 سایه معشوق که افراشته شود  
 رشتن کز یک گشت مضارم بد  
 شب قدر از صبحی که هم میگویند  
 بر شام که کسی نکست و کار کرد  
 من و یار من چسب که زان منزه است  
 شمشیر با صفت طبع و غوغای افغانی



از یاد شمشیرت منی است  
 از یاد شمشیرت منی است











مهرم درین بزم	مهرم درین بزم
از کجا بودم بر لبان قطره	از کجا بودم بر لبان قطره
کرکاش بودم که میوه بخور	کرکاش بودم که میوه بخور
که ناک میگردد کل بختی کرد	که ناک میگردد کل بختی کرد
گیرین عمل کنی ناک زرتوانی	گیرین عمل کنی ناک زرتوانی
میرتجی جسم از آن زرتوانی	میرتجی جسم از آن زرتوانی
که سو و بختی ازین غم و غم	که سو و بختی ازین غم و غم
بیض غشش را می نظر توانی	بیض غشش را می نظر توانی
که نه مشحون نسیم سحر توانی	که نه مشحون نسیم سحر توانی
کجا بکوی طریقت کدو توانی	کجا بکوی طریقت کدو توانی
بنار ز بختان خطبه توانی	بنار ز بختان خطبه توانی
بوشع حذر زناج که سر توانی	بوشع حذر زناج که سر توانی
بشا را و طریقت کدو توانی	بشا را و طریقت کدو توانی
طبع مایه که کدو توانی	طبع مایه که کدو توانی

مهرم درین بزم	مهرم درین بزم
از کجا بودم بر لبان قطره	از کجا بودم بر لبان قطره
کرکاش بودم که میوه بخور	کرکاش بودم که میوه بخور
که ناک میگردد کل بختی کرد	که ناک میگردد کل بختی کرد
گیرین عمل کنی ناک زرتوانی	گیرین عمل کنی ناک زرتوانی
میرتجی جسم از آن زرتوانی	میرتجی جسم از آن زرتوانی
که سو و بختی ازین غم و غم	که سو و بختی ازین غم و غم
بیض غشش را می نظر توانی	بیض غشش را می نظر توانی
که نه مشحون نسیم سحر توانی	که نه مشحون نسیم سحر توانی
کجا بکوی طریقت کدو توانی	کجا بکوی طریقت کدو توانی
بنار ز بختان خطبه توانی	بنار ز بختان خطبه توانی
بوشع حذر زناج که سر توانی	بوشع حذر زناج که سر توانی
بشا را و طریقت کدو توانی	بشا را و طریقت کدو توانی
طبع مایه که کدو توانی	طبع مایه که کدو توانی



دشمنی با صبا و در صفت	که جانهای او در دلم
جان بد مس بری کی برین	جان می دروان رو کم
چو پسر م مشی عارفی برافرا	وان روز که دل پیوستم در باغها
از راه طهر من و کم شت بودیم	ای بی یکه کن که دلم که اشته
و که ازان روی میکی چشم	روغ فیس خون لم و بکر
ترکان قاتع جهانگیر برادر	کشته دانه که بریکه که
بس تخریر کردیم این یرمکات	ما به کشتان جسر که اشته
کر جان بد پشنگ سیاهل کرد	با حیت اصمی جگنده که اشته
عاقبت که سر زلف جان مست کشی	خوش طر و عریست و ای که ان
بر سر بازار جان بازان می نمود	بشنو پی می ساکنان می نمود
و خور ز جند روزی است که کم	رفت بیکر و سر و دمان جان
عابد و ارد ز لعل نیم تاجی از جاب	عقل و انش می بر تاز و می
سر که ازان نموده علو جاب	و بر و او شید و بجان و

دشمنی با صبا و در صفت	که جانهای او در دلم
جان بد مس بری کی برین	جان می دروان رو کم
چو پسر م مشی عارفی برافرا	وان روز که دل پیوستم در باغها
از راه طهر من و کم شت بودیم	ای بی یکه کن که دلم که اشته
و که ازان روی میکی چشم	روغ فیس خون لم و بکر
ترکان قاتع جهانگیر برادر	کشته دانه که بریکه که
بس تخریر کردیم این یرمکات	ما به کشتان جسر که اشته
کر جان بد پشنگ سیاهل کرد	با حیت اصمی جگنده که اشته
عاقبت که سر زلف جان مست کشی	خوش طر و عریست و ای که ان
بر سر بازار جان بازان می نمود	بشنو پی می ساکنان می نمود
و خور ز جند روزی است که کم	رفت بیکر و سر و دمان جان
عابد و ارد ز لعل نیم تاجی از جاب	عقل و انش می بر تاز و می
سر که ازان نموده علو جاب	و بر و او شید و بجان و



ما خط سوزند برادره پیاپی من **ک** اگر خاک او پیاپی شمار سپهر

مشت بنابر طبعان بنامه مند مباد **و** وجود نمازات از او در گذر مباد

سلامت سدا فاقی سلامت است **س** بی عارفه شوخ تو در مذهب مباد

جمال صورت امینی من صحت است **ک** که خاک حسرت تو دم و بافت مباد

دین جرج در این سنجان نیاید **د** و حسن سر و پستی مت مباد

این مقام که پیش تو جلوه افازد **م** جمال طبع بر این و بسته مباد

هر اکبر و می نامت چشم مباد **ب** بر زبانش غم جان بسته مباد

شمار کرد شکر نشان قطره می **ک** که عاقبت بهنج کباب مباد

تا زین خانه می نام و نشان می بود **ن** سر خاک در بر صفای مباد

علاقه بر معان از زلمه در کوشش **ب** به معانی که بودیم معانی مباد

بر پد تربت که زری است نور **ک** که زینا که زینان معانی مباد

زینتی که نشان کف پای تو بود **س** سالی سجد اصحاب نظر مباد

در این حال که نظر از این **ر** زینتی که زینان معانی مباد

و منم از هم که زینتی غم سپهر **ا** ام سبب قیامت نمر مباد

که کشش کش من است بر من مباد **ت** تا که نون که از این معانی مباد

نست مذهب که از این مذهب مباد **ز** زلف مشق من است که نون مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد

م زینتی که زینان معانی مباد **م** م زینتی که زینان معانی مباد











کوکلی یوی برنج مس	کریم دست مس
کلی عود من عشت باز کلا	بوی جنگ رباب کل و پیکر بود
بر که تی تو دارم محال کست	پاک با تو بگویم رسم و طلال
جواب می شد و ناک	هر زاب پر شکم که پست تو دور
که جنس غیب بهر بر بد	بامی صلق و کر جان بود خیم
شیم برو می روش می	بود روی تو شام زلف میم
که پیش است تو بر خود بود	م زلف تو شورید بود روی میم
بخوان جان بختی که کوش کن	دشمن معوق حافظ نوش می می

\*\*\*\*\*

در پر پان کشت با سر	حافظ خلوت زین و شمشیر
با پر اند سپر عاشق و پادشاه	سازد عهد شهادت بود و ناله
و بی ان شمشیر و پیکر	و بجه می کشت زلف و زین
بره فغان شمع شمشیر	شش و پنجاه کل من بیلست
عقد او را دما محال است	کرکس ساسی بخواهد آید و کمر
دوش کج و عی علقه	صوفی چون که می هم و قدس می

حافظ کونج که باد شمس	دل سوختی که در رفت جان کلا
----------------------	----------------------------

\*\*\*\*\*

بلی نیشی شایانی	موی که در پست تم پناهی
بدن مقصد عالی شایانم	سم کر لطف شایانم کلا
می و دارم سم و فدا کل علقه	و صفت می کش که دار و بزنی
علاقه با کل علاج دل است	بودند مرا این پست شایانی
که از کوه رندان بهلاست	ما خرابیت نکند صحت پناهی
ای که یان خراب است نداید شما	چشم انعام دارد ز انعامی
بسمایه خوش کف بر می کش	که کمال دل سوخت با طعمی
بلی بد می سرش تر کوی	نمی بخت کن از پند انعامی
و از دشمنش محروم و خوش	که بکار ناخوشی کنای می

\*\*\*\*\*

شیر قیسه و فزون باد	رویت همه پاک کون
امیر من و امی وقت	مرور و کست فزون
صوم و سردان عالم	پیش قدمه وقت کون







کسی بر برونش سر نداشت	چوب ریست راه عشق بازی
که کرم عشق از قوت جانش	بشوی او را قی کر هم در می
که پیش پیسته ز نور نیل	کمن بشنود او را شایه می بند
شراب می خور که در کوزه	پای می شیش از می خانه
که کل تا هست یک بر تبار	نیت آن می نور بر کیت
که در جفت نام آذین	باید ز تنی پسین هم
بخش بر کسی کس نداشت	از بر مسل کرده جام زین
که بادی هیچ در سر نداشت	هرانی می خرم بخش راب
اگر به یادش ارجا بر نداشت	من از جان بنده سیاهان
جنین نه بیند و اندر نداشت	حاج عالم را پیش که خورشید
که پیشش لطف در کوه نداشت	کسی کبره خطا بر خطم

که چه کجای شمره	چنگار بر بطلب بنده قوت
تیران که در نور نداشت	میز آن که در پیش می کرد
زاکه بالی نور نداشت	دلت از مرغ طبل سایه

چوب ریست بر برونش سر نداشت	نور خیر و ان غایت که مصمت
که کرم عشق از قوت جانش	نور و سوختن شمع محبت
که پیش پیسته ز نور نیل	ان باده که در کوزه می داشت
شراب می خور که در کوزه	شیخ ناکت که در صومعه
که کل تا هست یک بر تبار	هر کرا نیت لب لاین محبت

که در جفت نام آذین	یاد مرصع شمع و رفیق
بخش بر کسی کس نداشت	یاد بشت و راه طریقت
که بادی هیچ در سر نداشت	و خود با کد زو پسیم
اگر به یادش ارجا بر نداشت	نقش سنگ قطره بهاران
جنین نه بیند و اندر نداشت	سودانی هم عاشقی بر پیر
که پیشش لطف در کوه نداشت	کرتیرا که کوشش
	وان شمع دید چمن
	کار که کرد دید
	کوشت زخم تیغ تو



فک بایان برین حافظ در این	باکس نیک ز تو تا ترک مهر
بیرت که دلدار پای نرسد	نوشت کلامی اسپانی نرسد
صدقه نرسد نام آتش سوزان	یکدیگر و اینده پای نرسد
سوی من مثنی صفت عقل میدهد	تو دوشی بکس حرمانی نرسد
انست که نوابش نام من خواند	راش از قطره اندوهانی نرسد
خنده که زدم لاف که نرسد	سچم خبر از هیچ تنای نرسد
فریاد که این باقی شکریا نرسد	داشت که نمرود و بیای نرسد
حافظ با دلباش و خواست نرسد	کرش پای بختی نرسد
دست طلب از قلم تا کام مرغ آید	یقین صد بحالان جان تن نرسد
کجاستی ترجمه بعد از وفات و نکر	کرانشی و نمرود از کفن نرسد
جانی که که غصه و آتش و جگر	کجاستی که فریاد زور و نرسد
جانی بر آب حزن و آتش نرسد	مکرمه هیچ کاشی نرسد
از سر تن داشت به شکست نرسد	خود کام شکست نرسد

بهری که در باغ مایه کی جود است	به صبا و حسد نام کز برین
شوم خویش کن روی کز دل کم کن	کار گیت از کی با حشرین
بهر با جمل انوار قیامت	نم ناز و دید حسد نرسد
ایده کز خیرش و خصل مشین	مهر که نام حافظ و نرسد
بش ندم که ملکیت میخانه	علی ام بهر شد و به چاه نرسد
ساکان هم و هر صفات مکتوب	با من نیک نشین و درستان نرسد
شکر از که میان من و تو صلح افشا	خود بیان قصص کن و پستان نرسد
سازد از دست نرسد	فرع کار بنام من نرسد
بکشت و دود و دست نرسد	مهر و بهر صفات نرسد
سازد از دست نرسد	اشن است که بهر نرسد
سازد از دست نرسد	تسوزات مهر و نرسد
دستان نرسد	شهرت کز بهر نرسد
دستان نرسد	نم ناز و دید حسد نرسد



در تبرک ارواح بیدار می باشد

2/16



دل غم شوم بیا بر سر کجاست	چشم بوی وصل تو جان از دانه
حرف کجا است به خاطر	اگر که تاج بر سر کجاست
حافظه نیک است کجا	بیا بوی مردم نیکو خا
<p>و نازم حسام ابروی بیا دانه</p> <p>از من گفتم طبع صبره دل و دانه</p> <p>باده صافی شد و جان بیهوش</p> <p>روی بود زاده و جان بیهوش</p> <p>ای چه حسام از بخت کجاست</p> <p>بر بارنده جان که تعلق دارد</p> <p>طرب از کوه حافظ غلی مت</p>	
<p>می بازم بران بجا گیر است</p> <p>زهی میروشان بجا می</p>	

چشم بوی وصل تو جان از دانه	به شد افره سر بار کمال
اگر که تاج بر سر کجاست	که سودای تنها گیر می
بیا بوی مردم نیکو خا	خاطر کردم که این طوفان صبر
<p>و نازم حسام ابروی بیا دانه</p> <p>از من گفتم طبع صبره دل و دانه</p> <p>باده صافی شد و جان بیهوش</p> <p>روی بود زاده و جان بیهوش</p> <p>ای چه حسام از بخت کجاست</p> <p>بر بارنده جان که تعلق دارد</p> <p>طرب از کوه حافظ غلی مت</p>	
<p>می بازم بران بجا گیر است</p> <p>زهی میروشان بجا می</p>	







میکران تو وقت خود بر پیشانی  
ال غدیله مایه که حسم برود  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله

و شمع بنای صفت که شارب  
که زلفت سیلان شربت شارب  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله  
و شمع بنای صفت که شارب  
که زلفت سیلان شربت شارب  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله  
و شمع بنای صفت که شارب  
که زلفت سیلان شربت شارب  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله

دل از من برود و در دل  
خدا را با که این دلیلی توان کرد  
من جانم و قصه جان  
من جانم و قصه جان

هر چون لاله قی فن بشم  
چو باد ز کپس و پر کران کرد  
صبا که بار دانی وقت و مت  
که در داشت تمام قصه جان کرد  
کتاب کویم که باین جان  
طبع قصه جان توان کرد  
چرا پس آن است چون معرکه بین  
صدا می که برید و بر خط جان کرد  
میان نمیدانم که آن است  
که یاد من من گفت و جان کرد  
خدا جان مظهر آن نگردی  
که هر چشم آن ابرو کان کرد

و شمع بنای صفت که شارب  
که زلفت سیلان شربت شارب  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله  
و شمع بنای صفت که شارب  
که زلفت سیلان شربت شارب  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله  
و شمع بنای صفت که شارب  
که زلفت سیلان شربت شارب  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله  
و شمع بنای صفت که شارب  
که زلفت سیلان شربت شارب  
تا خط از زلف ببارد و شمع  
که تو هم بر پرده باب ال غدیله



کتاب توکل بر خداوند تعالی باب بیست و نهم

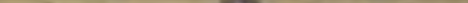
卷之四

[illegible]

دست افشانان است قاتلان  
 ای میرزا که در پیش تو هم  
 نظر پاک تو از رخ طایان بدین  
 واصلی دست بعد از آن است

یک بر عهد تو باد صبا شوای  
 یقین رحمت که تیرم صبا  
 که در این قفسه در صبا شوای  
 در بندگی کس خسر نه شوای

و باد سی من از دکان و ایستاد  
 در خفا شمع اشک و نمک شود کن  
 یک یکم که تر از آن کی طبع لطیف  
 در تم کش که منظر و جهانی لیکن  
 و کل مشق و دم صلا نشن  
 بر آید و تو غریب ال عاقبت

[illegible]







<p>در آن که جویم بویست لایق          چوب خرقه و طوطی بویست</p>	<p>که بعد مقدم بشیر و کرم          که با صد حبیب دیدم و او صوم</p>
<p>لا بسوز که سوز تو کار را بکند          متاب یار بر می خیزد شاکست</p>	<p>نیاز همیشه نفع صد بکند          که یک کرشمه قنای صد بکند</p>
<p>ز ملک تکه شمشیر بگریزند          لب شمشیر است شمشیر</p>	<p>حسد که طوطی با هم بجان          جود از تو بپندگست و او بکند</p>
<p>ز باد نمی آید از او کار و خوش          ز غش غیش موم که بپزد</p>	<p>که در هم اگر نکند موی نه بکند          بوقت فاخته صبح یک عابک</p>
<p>بخت طوطی و بوی زلف نازد          که در لالت این و شمشیر بکند</p>	<p>مکر و لالت این و شمشیر بکند          که در لالت این و شمشیر بکند</p>
<p>بخت و پستی مشک کام دل نازد          به صانع بانی بهت پیش نازد</p>	<p>خان شمشیر کن بر پیشانی          که در سر کشی تا گران پستی</p>
<p>شب صحبت غنیمت آن که بیدار بکند          که در شام و امین آن که صدف بکند</p>	<p>بسی که در شام و امین آن که صدف بکند          که در شام و امین آن که صدف بکند</p>

<p>نار سی بر لبی که نموده و حکمت          بهار و خوار امین که گزین محنت</p>	<p>معدیه در آن نازش که بر جوت          به نرسد بکل ارباب و چون من</p>
<p>بدرج جوت آن شمع قراری است با لطف          این طایفه از خدا و چه درین چنانست</p>	<p>به نرسد بکل ارباب و چون من          به نرسد بکل ارباب و چون من</p>
<p>محسوس که چون تیغ در بطن نازد          حرفی که با غم دل شد اینست حاصل</p>	<p>که در غم منی بوز و نه طوطی          بر شام سار و شمشیر که طوطی</p>
<p>در کار خانه غمش از کوه و گریز است          در گشتن باغ و شام فصل او ببرد</p>	<p>شک که بسوزد و کرباب          به نرسد بکل ارباب و چون من</p>
<p>در محفل که غمیش در شام و روز است          در غم که غمیش در شام و روز است</p>	<p>بها شب نکند و چه صاحب          خود از کز کزین شب و اب و شام</p>
<p>در غم که غمیش در شام و روز است          در غم که غمیش در شام و روز است</p>	<p>بها شب نکند و چه صاحب          خود از کز کزین شب و اب و شام</p>
<p>امط و خال طایران و تو بکند          روزی شود که با آن چو نازد</p>	<p>بها شب نکند و چه صاحب          خود از کز کزین شب و اب و شام</p>
<p>و شمشیر حقه با قند کیسوی تو بود          که از او که در کاف و غن و شمشیر</p>	<p>بها شب نکند و چه صاحب          خود از کز کزین شب و اب و شام</p>



هم معاصره که صبا از تو پامی میداد	وزیر پس رسیدیم که در کوه می
عالم از شور و شرمش هیچ بدست	فدایکیر نجان منزه جاده تنی
من کشیدم از ایش حدیث ام	گشت ای که مراد بود ز بعد سی
بگشاید بقا بکشتاید دلان	وامم را حرمش بکلیطه بند و بی
یوغای تو که بر تربت عطف کرد	کر نجان می شد و از روی می
ای پری فروزش که کوشش خیزد	شمارش غم دل مرزبان
بهرم یار میدهم با دستکندم	گشاید قبول کن سنج حیدر جان
سوز و زاریان یار جود توام شدن	رو بر این عطفه بکیر نجان شاد
دوست بدست اکر دل می رسد	در معضی ملک سپیدان و سیا
عطف کردت ز بند میکان ملاقت	کو تیر کیم فقه که مرست داران
روز وصل و پیستد از ان باد	یاد و دل از کاران باد
کام از تنی غم چون حیرت	باک نوشاوشش از ان باد
چپ صد و دویست و شصت و دو	تق و او و اسب کاران باد

چو خاتم دوست و زنده باد	شمارش که گویان شمرتی کند
شان خیر گویان مشق کن تو	شان بی که در چشمان او
نایب شیره و روشنی ستار و ری	یار باد که این سالکان در جود
زدم زنجیر بابت غم و طرب	کسیب نجان شمرتی کند
در کج گوگردی سرور می شکسته شود	مهرنگان که بر زنده گویان شاد
خادم صحت و بیماری شکر لم	نایب که در زرق و دوا اول
بوشن شکر مسکام با استغنا	مهر حرمش در طاعت میم جود
تاب عشق منبت متقی عطف	که عاشقان و لی عشاق جود
شامه ان که ز لایمی نیکن	زایب ز رشت و ایان کن
که کاین شان ز پس بکند	که طاشش اید ز کما ان کن
رو نایب اقیاب دوست	که بر صحبت این ز رختان کن
هر واد چون سازد امسک سیل	قدسیان از شمرتی است افکن
ای چون سپه و قد کوی برین	ش از ان که وقت جود کار کن
نجان بر لب و دلاکوست	هر چه در دلا تو باس که کن















و درین طایفه ازین بزرگواران  
که در این طایفه ازین بزرگواران

سالجا و خرقه و کلاه و صبا بود  
 علی پسر بخان من که مو و دندان  
 دل بر کار و عرس و دنیا بازی  
 بی شک و غم و غریب و دل بر کار  
 از زبان آن طبیب از شنیدن  
 پر کارنگ من خود من از تو می شن  
 و فرشته اش از حدیثیه  
 مطرب از حدیثیه و از خوش  
 طبیب از حدیثیه و از خوش

میل حکایت با مبارک و  
کلیک سمر غریب ال وقت

حباب گل کشیده از دانه سبزه  
 در حوض سحر قبل عاشق باغبان  
 خوش باد ای نسیم صبح کی  
 سن از چکانه نکان دیگر تا لم  
 در از سلطان طبع کرده مظلومان  
 و غار نه آید کان حسرت  
 لعلدم حسرت انرا ز نسیم  
 شاد است بر کوی می نریشان

سر جان فدا کنم خوشه نشسته  
 شرک جنه و کما جو بر بند غم بر بند  
 مشغول مانی جو می خند می بارید  
 بزمی یک تن با خوشه نشسته  
 در تصور ز غم و اندان که بر دل غبار آ  
 مشک که شده که از جو و مانند

بر می دیوان قراران جو بستر نشسته  
 در آفت حبه ز غم و اندان جو نشسته  
 زرد و بیمم ز زنجانی جو می خند می بارید  
 سنال شوق بر خاطر جو نشسته  
 گویا این و اگر خنده و مانند  
 رخ از محو خیزان کرده اند که























五









卷之四

۱۰۱. کتب خطی خاک خواهر برد



کج و جین دکی اندام بود	بخت در قدم و خلق و خیر بود
شش ماه صبری نایان بود	که چهره او در بنا شد بود
نارنج و جراحی استون	نرسید خرمیون طالع پس
دست شاد و نوک غار می دم	شراب نوشان با کج حیات بود
دراز غنچه بر شش و در کج	ولی چسب سو که در می نوک غنچه
دل و شور و جوی سپیدان	سحر که در خمر و غنچه
شیخ تان و کن امن از زرشکی	کو که لاله را فروخت است
براهیم صبری میا و صفت	وزیر ملک سیاهان ۱۰۰۰

کرمین و جوی تو یک و جوی	میشنی جوی تو یک و جوی
بدر کت سیاهان و بلن	کرمین و جوی تو یک و جوی
مهر و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
را به شهر و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
مهر و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی

دراز و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
بدر کت سیاهان و بلن	کرمین و جوی تو یک و جوی
مهر و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
را به شهر و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
مهر و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی

کرمین و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
کرمین و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
کرمین و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
کرمین و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی
کرمین و جوی تو یک و جوی	کرمین و جوی تو یک و جوی











میدانی که تپه شدنی اینان	میدانی که تپه شدنی اینان
در مریچک بکلی بود	در مریچک بکلی بود
که تپه در تپه ای پستان	که تپه در تپه ای پستان
بجای سبزه ای که بود	بجای سبزه ای که بود
سی پی از خدا که بشان	سی پی از خدا که بشان
که در خاطر از تو بریش	که در خاطر از تو بریش
طالب جز خوش نشد	طالب جز خوش نشد
مردی که پیچان پیچ می	مردی که پیچان پیچ می
زده ام غلی و قویا و پی می	زده ام غلی و قویا و پی می
موسی پادشاه پی می	موسی پادشاه پی می
میرپس آنجا بطریق پی می	میرپس آنجا بطریق پی می
این قدرت که بکس پی می	این قدرت که بکس پی می
کو با خوش که مستور پی می	کو با خوش که مستور پی می
مهر پی می پی می پی می	مهر پی می پی می پی می

بر مقل این تپه پیچ که من	بر مقل این تپه پیچ که من
شاه سبزه ای که بود	شاه سبزه ای که بود
مستور پی می پی می	مستور پی می پی می
مهر پی می پی می پی می	مهر پی می پی می پی می
میرپس آنجا بطریق پی می	میرپس آنجا بطریق پی می
این قدرت که بکس پی می	این قدرت که بکس پی می
کو با خوش که مستور پی می	کو با خوش که مستور پی می
مهر پی می پی می پی می	مهر پی می پی می پی می



خود می کرد و گریست و این  
لرزه با عهدش پستی و کز عافیت کرد

پس نهان مر و قیالی بود  
که با وی گشتی مسکینی  
و بی یاری می گشت  
که پست و در میان  
در میان پادشاه که می گشت  
به دامن گیر یار بستنی  
سختی یار حریفان می گشت  
زمن خودم ترکی سپاسی  
بهین است بر میان بستنی  
که وقتی کاره انی کانی بود  
چشمم طلب به کانی  
در آتش قدیم سخن کرد  
بدینم که هر بختی بود  
من سوزم به طبعی  
در قی کاره انی کانی بود  
که گوید که عافیت است  
که با دیدم حکم عافیتی بود

عرب عشق بیار و غافل  
عالم زاده عشق بیار و غافل

پیراوی گشتی که نه دار و نه دار  
خوش و غم و غم و غم  
مهرم و درم کن کن قدر است  
آه که گشت فرساده  
زده است نه و در کز ترنج شال  
باوشای که می پاید که استی  
شک غمین بپایان نبودم گشت  
در مشیت و بکر سوز و انی  
سیرم از غم و میاموز که نه شب مش  
هر عمل امری هر کرد و جوانی  
خوب گشت آن است تر ساید و غم  
سایه ای وی یکس غم که می گشت  
خرو و عافیت که بشین غم

مر و امکا رشت با این حکایت  
عافیت است درم عمل حکایت  
من که شیار و ستی و ام و غم  
این مان سپردم به حکایت  
زاده ای و برده می سپردم و غم  
عشق ریت که موقوف به است  
عافیت و می نهانی این است  
ورنه ستوری من به عافیت  
بند و سپردم که نه چهل م بر نه  
پرمایه که نه عین لایت  
راه و عجب غم و ستی این است  
ماتر غم و زمین که عافیت  
عافیت و غم و غم و غم



و از هم سید جهان پرور و بی بدست  
 رقیب از دلاوری و دلاوری است  
 لعل من من باشد که جهان مشام و دم  
 و از روزگار که در جسد زنده می شود  
 شادمانی و دلاوری است و در هر من  
 نیست کم کن و از هر زیاده و نقص  
 شادمانی و دلاوری است و در هر من

بیکم هم فیصل است و فراق و مینا  
 بیکم هم فیصل است و فراق و مینا  
 و از شب فراق و مینا و فراق  
 و از شب فراق و مینا و فراق  
 و از شب فراق و مینا و فراق  
 و از شب فراق و مینا و فراق

و از هم سید جهان پرور و بی بدست  
 رقیب از دلاوری و دلاوری است  
 لعل من من باشد که جهان مشام و دم  
 و از روزگار که در جسد زنده می شود  
 شادمانی و دلاوری است و در هر من  
 نیست کم کن و از هر زیاده و نقص  
 شادمانی و دلاوری است و در هر من

بیکم هم فیصل است و فراق و مینا  
 بیکم هم فیصل است و فراق و مینا  
 و از شب فراق و مینا و فراق  
 و از شب فراق و مینا و فراق  
 و از شب فراق و مینا و فراق  
 و از شب فراق و مینا و فراق



زاد و خون بکند چو پادشاه  
چو باد و عهد شبان زمان شب

مرا می کرد باره از دست	دین از بنو و می است بر
مرا از فرین بی پس من	که از روی من گشت منی
بماند پستی که گوید	مرا از روی که گوید
بروز به دست و بر یک	که کار و دینی کار نیست
بویان سه نوشت هم را	قصای نوشت نشاید
شومست حدت جام است	که آنگو چو حافظ و صفت

نیت شهر نگاری که دل ما	چشم را به شوختم از پای
بودین غم من است که پیر	عاشق سوخت و نام من
یا جان با حسن خیرتی غم	او از آن و نه که با دست کل
رو زان سر مست مشوید	اگر امر و نه سر مست
سواد به به به ترند من	ساحری میت که دست ازین
را عشق را به کیر کاوی	که که است به به و صرف

در خیل طین به دست موس می  
بر که صاحب خرمی نام

مست و فصلی که کل سال لم یج  
ترجم این کس مستانه

حافظ از جان به دست تان  
منا از هر سر و در و به

شده مار مراد ایا که می	تا به صومعه از ان فی کار می
سلوک و در من است که	بگذارند خم طبع و یار می
شک که فخر بر زلف پاقی	کر فکشان گذار و گشت
وقت از روی بر سر نو	که دین غم صغری به یار می
قصه شمر و ناله فی خوش	فانصه و قصه که است
یار رب این ترکان جو	که تیره شمس و لطف
حافظ انبیا می نام	نیت میان که توان که

صورت نایب و تیرنی	صورت نایب و تیرنی
ان حکایت که از قزو	ان حکایت که از قزو
ان حکایت که از قزو	ان حکایت که از قزو







صوفی که زور جبر بر می رشتی	شامک حش نکران ش که پیر
دوش که بر ملک تو برآمد پیک	با سیر روی تو هر که در پیش
باز برورد شوم بر در پادشاه	عاشق شیم و زندان پاکش
غم و بیانی فی جند غوری با خود	حیف باشد آن که مشویش
لطیفی که ز کزنج زنده نشین آ	ای بسایح که بخونابه مشین
و لقی به سجاده عاقل پیر و پادشاه	گر تراب از کف ان باقی موش

غیر از کام از دوری پیر	فغان که بخت مرا غیب دینی
بیا چشم مرا ز غایت خاک کوش	که آب نه بدیم و غلظت دینی
نه بلند مرا تا بر غمی کسرم	دست کام و مردم بر غمی آمد
برین خیال بر شد زان عهد و نود	بیا منی است سیاست بر غمی آمد
بستم حکایت دل به نسیم	ولی خجسته من امشب بر غمی آمد
میتم زلف تو شد که خوشتر از منی	در آن غیب پاکش خبر غمی آمد
رشت صدق کین هم در تراب	وزان میانیک کار کین غمی
کس که شال عاقل از کس پیر	کنون غلظت زلفش بر غمی آمد

هر که جانت اهل و خاک و بار	خداش در حال از بلا و کار
هر که مو است که مشق نکند پنا	نگاه او بر سر رشت تا که دار
باز دست کویم حدیث با او	که شناسنی شش که دار
سرور و ال با هم حدیث ان شوق	که حق صحبت مهر و خاک دار
جهاد ان سر زلف انزال منی	ز روی لطیف که پیش که پاک
و لامع شش خان کن که کوهر و پیک	فرشته ات بدوست خاکدار
که کشتن که دل من نگاه دارد جکت	ز دست و جبهه زلف که
مبار را بگذارت کاست با خط	سپاه کار پیغم صبا که

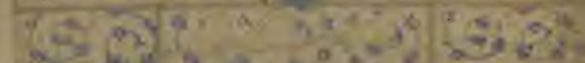
هر که شد قوم ال بر سر بار	و اهل این شیب و غلظت انگار
سرمه ای که استند ز کوهی سر	و لقی بود که خانه غلظت بار
باز غمان که حبس نکند و شند	فصل است که بر سر بار بار
سرمه علی کن است بدوست پیغم	بصورت شده و چشم کور
جز که کوزان زلف عاقل و غلظت	با و ان کس نشینم که کور



مندی حق بیستم  
تبار که چشم تو کرد و کبریا  
نیلو ماه زندش حاصل چار  
که شیش چشم جابر و دیوار  
بر حال جهان مهر است چنان  
سکر از نو که در دره بند بر  
از زنده بودن شل مرغ کن  
شده که باز آید و یاد یکر کار  
تا شا که نفس این فکری



گر که با خط سیرت پیوسته و باش  
بای زمین از پیر و پسر و نیکو  
که ز خاک لحد و قفس کن بر خرم  
و از سودا جی ام پسر سولید  
اکی می گسری که ز راه قناری  
کر خیال تو مرا وید و چو پایا  
خون منم غم زلفت توام و پیر ما  
کا دران سپاه قرار دل شیدا  
اکرت میل لب جو می تا شایا  
ازین سر من آب و است  
که در باره ملاقات پشایا  
چون من می از بر و بر و می  
پیر کو افی صفت رنگین  
چون من از کافک میال می



سپس از چهارم سببی مهر  
با دوستی پیاده و تو از ارم

که بوی و بی چشم تو بر از رس  
دست با بر و لیلی که کان ابرو ز  
دل چپه چهارم احتیاج  
رخت با سبیل و پسر سبلی  
در دوزخ و او کسی که در دوزخ  
سنگ اسپید تو زنبوری میاد  
ای نیل خرم شکر غم از جابر  
بیم می می بت ام زده و بخش  
بیم می می بت ام زده و بخش  
بیم می می بت ام زده و بخش  
بیم می می بت ام زده و بخش



که گرم نقش تو دل و جان  
از دماغ من سر کش خیال روح  
از ازل بتالم پیر زلفت  
هر چه از بار غمت دل جان  
لرزه از می تو جان من صد و  
بهمان مهر توام دل جان  
سر که نوید که جو حلقه و پیر  
که از زلف تو جان من  
که از زلف تو جان من  
که از زلف تو جان من  
که از زلف تو جان من







بود ای دل غمخیز دهشت و کمر  
 بند به زلف نام زلف از او کمر  
 در سحر تو هم یابی عطر او کمر  
 ویشان شکرش عطر شکر او کمر  
 زانکه با لاکر آید این حسن کمر  
 مگر که افراد چنین حسن نماند کمر  
 که چنین است ایست ای روزیای کمر  
 که شینو این روز و این روز کمر

یارم جو فتح و کسب  
دشمنان و امیر و  
دشمنان و امیر و  
دشمنان و امیر و  
دشمنان و امیر و  
دشمنان و امیر و  
دشمنان و امیر و  
دشمنان و امیر و

و زاب پاتی تراجم و مذاق افشا  
 عاقبت صبر زغم از پوشش طبع  
 و سکر خواب جسم و شوق افشا  
 عاقبت زبانت از باری و طبع  
 هر که عاشق مشر شام و مذاق افشا  
 حیرت فکرش از شام و مذاق افشا

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



بیاورد و انداخته و خدای سزاوار  
مهر و کرم و کرم و کرم و کرم

ای طبعی کو بای سپار	میا و احوالت شکر ز شفا
سخت بزوالت خویش با باد	که خوش شش نشی نمود می از خط
سخت بکشتی هر میان	خست را در این معابر و برادر
بر روی زن از پس از کالی	که خواب الود و ایم از بخت
خبر و بود این که ز هر طرف	که میرقصند با هم شیشه
پیکر و دانی خشنوایی	بزد و ز ریزش است این کج
لان ایون که پانی می کند	هر جای از پس از انداخته
خرد و خرد شاد کانیات	چو پندش قتل میا کار
پا و مال ابله و بشنو	باقط از کاس معنی بشیا
بپسوزان بگو سپردستی	صیحت جان کو با عشق و
بت چینی صدویین است	دل زده ام و میرصد خدا
یمن است مظهر شاهی	مهر و شاد و از نظم اشعار
نزد و دمی حای نه کان کرد	نزد و دمی حای نه کان کرد

ای صبا کشتی از خاک دریا پر

ای صبا کشتی از خاک دریا پر	سیر اندوه و دل هر چه و دیدار
و غنچه زده من از کج	ناله و شوق خوار عالم سپردار
مهر و کرم از دست ستم تو شام	شده اند نجات نفس از پادشاه
هر جای که بر خاک دریا پر	بنیادی که بدید از این دیار
از این که مگذری از کج و بی	بر سلاست این دیار و دیار
خشی تیره و الی شیم و جادان	خبری از دوران لبر عیار
سکندر و کج و تو در شرفی ای من	بپران قیاس و شاه کج و دیار
مهر و کرم از دست ستم تو شام	مشو و زن لب شرم و شکر دیار
از این که مگذری از کج و بی	سایه ان قبح است کرد و دیار
ای صبا کشتی از خاک دریا پر	و اکسی است خراب از دیار
ای صبا کشتی از خاک دریا پر	ای صبا کشتی از خاک دریا پر

ای صبا کشتی از خاک دریا پر



این مکتوب در روز شنبه ۱۰۰۰  
 ماهی فی صبح و شکر و آب نمک  
 و این کد را بر روی کد  
 آتش از موی قلم حرا  
 و طرفین جلجلاش کبر کشت  
 فی نوزده ام من این بسند  
 ملاحظه کنید که بر صفحه حیات

ای صبا کنتی از کوی خانی من  
 لب حاصل را برین گیر سب  
 دیگر کی نظر بابل خویشم چک  
 بحر از جسم این می پرست  
 با قیامت عرو ز برون آمدن  
 غریبی فراق از غم دل پر شد  
 مرا ز برون شد و شکس عاقل  
 زار و چارم رات من  
 یعنی از خاک دوست  
 زار و غمزه اویت و کانی  
 و کراستان سیتا و کانی  
 ساعی ز کت از دوی  
 یار و یوان قصه امانی  
 ای صبا کنتی از کوی خانی من

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

لا بدم جزئی نمی دیدم هر دو را  
 نه در کی با هزار علاج می توانم  
 مرا در پی معنی انجینه روزی نشد  
 چو در غرضی آن جوان عمر سپارد  
 بکار پستان من غم تو چه رسد بپشت  
 حقان و نورانی چون پیش از

توتی می دیدم بعضی کن مرا دل برادر  
 طای بدم دیدم کی چون به کجا  
 بگو شدم قول نکا ان به ستم  
 رحمت تشبیه از دهم خود بکار  
 بنوک گلک یک میرفتی بی نگار  
 نوکای بزم حافظ ز ساقی شراب



روی نبوی و جودم از یاد	خون رخسار که از یاد
و جود ایمان و زهد بطرفان	کو به پیل غم و غنا ز چنان
زلفت چون عطر عاشق که بود	ای لایع نام طبع ان حسنی
سینه که شد اشک و بارش	دیدم که آب رخ و جود
پس برآورد و این به کاسی	مرا اگر طبعی نعت است
و است بر معانی که باقی	و مگر می گوید و نام من
و در هر کم پستی عدد دیدار	و انکم تا بعد غایت و از
و در شکیست مرکان از کج	یارب از غایتش پیدا
عاطف اندیش که نازکی خاطر	بروز از کجش این ناله و فریاد

روی نجامه که که دل از جان	پیش شمع اشرف و از جان
و لب تشنه یابم و در لب	بر سر کاش نورش ای و زفا
بیک در و لب زار بود و مو	اشم عشق شمع بود و در
رنگ ویش که از نو سیم و ز	و غم سیم شمار اشک و زلف

روی نبوی و جودم از یاد	خون رخسار که از یاد
و جود ایمان و زهد بطرفان	کو به پیل غم و غنا ز چنان
زلفت چون عطر عاشق که بود	ای لایع نام طبع ان حسنی
سینه که شد اشک و بارش	دیدم که آب رخ و جود
پس برآورد و این به کاسی	مرا اگر طبعی نعت است
و است بر معانی که باقی	و مگر می گوید و نام من
و در هر کم پستی عدد دیدار	و انکم تا بعد غایت و از
و در شکیست مرکان از کج	یارب از غایتش پیدا
عاطف اندیش که نازکی خاطر	بروز از کجش این ناله و فریاد

روی نجامه که که دل از جان	پیش شمع اشرف و از جان
و لب تشنه یابم و در لب	بر سر کاش نورش ای و زفا
بیک در و لب زار بود و مو	اشم عشق شمع بود و در
رنگ ویش که از نو سیم و ز	و غم سیم شمار اشک و زلف



اصل او جسته بود آب شویان	دارویی گویست اصل
در چپ پستم در دهانم دگر	با یکی شوم خراب
بهر ورطی کران بجا فط	که عفت است در کرم و ب
بست قدرت ملی شد ناز	سلام میت حتی مطلع
بای ای صبح روشن از خدا	که پست از یک می پیم
بماشی بت قدم باش	که این دنیا شد کاری
باز ندمی تو مسموم و کرب	و لوانی بی عس و اس
لم رفت اندیم روی کار	معان از این طاول و این
فانوی جانش بخت فط	فان الریح و پلیران
باز تران فان کدر این	وزو بیاشی بدلم خبر
بهر لک شمشیری گام بجای کل	پایسم وصل ز من سخن
ربت مشق بودم جو با فوجی	گویند که تا می طرسم
بمان سرور است سول و شرف	از اهل معرفت این

چو در نیر غلب می کنی سخن	که در بهای سخن سپرم
سند که باشد قدست لعل	سخن بگوی و زطلعی شکر
شکارم تو به آفاق سپهر	از و فطینت زاده است
تجارت غم برود حال به شود	تو آب دیده ازین رکب
صلت و آخر کل دیار ان	ساقی بروی شاد بیدار
من برگرفته بودم از ایام کل	کاسی بگرد خمت بکاس
دل جهان ببند و رستی توان	از فیض بدم و فتنه
بخت جان بدست نام شراب	کجان نیز بر گشت اساقی
دشمن و نیست خرم و خوش	یارب ز چشم زخم زان
خو بر شعر بنده که زب	بام مرصع تو برین
آنانجا که پرده پوشی	بر قلب با بخش که
ترسم که روز حشر نشان	تسبیح شمع و خرقه
لطف چو رفت روز و کل	ناچار باده نوش



که بود و حسرت و این اندام دارد که	بجز از حد حشمت ندان گفت که در
مهرم آن روز که باد من گریبانم	تا زدم آب سر کوی تو یکبار
مهرت نیست درین قوم جدا	تا بهرم کوه سر نو را بجزیدار که
با در گرفت و حق حجت برین گشت	تا شش نه که روم من بدین گشت
که رسا شد و این پرده صبح بود	هم بدست آورمش با زهر کار که
از سر بسته باین که بدست گشت	میزان باد فانی بر سر باز که
حاجت میطلبه خاطرم از گذشت	غیر از خوش آن طعن طار که
مهرم از در و پنجم که گشت	که دم قصه دل ریش با آزار که
که گویم نه درین واقع حافیه گشت	فرقت شد درین بادیه بسیار که



بسیار گشت بشنو و همانه گشت	هر آنچه ناصح مشفق گویدت بشنو
روصل روی جوانان نشانی برد	که در کین که طرست مکر عالم برد
بخت ازلی بی حضوره کرد	که اندکی به یوفت رضا ست برد
از همان شش شش گشتان برد	که آن شمع قیامت این خطا برد
مهرم حق گرفت صفا برد	ولی که شمس ساقی نیکه برد

مهرم غیبت و روی بسیار تو	که در خوشی گویم ناله برد
بزان هم که نه ششم می که گشت	که در افق تقدیر می و ناله برد
ولی و حیدر که در پیش میگردد	خبر برید که چو خست ناله برد
فی او سپاس و محبوب بار برد	چون بس است و اصعب صفا برد
جود لاله و قدح صیر ز ساقی برد	که نقش خال نگارم ناله برد
بیارپ غایت و توفیق غایت	صود که کرم آصفی بین و ناله برد
حدیث تو به درین که کوه ماقه	که سپاس یاران از دیت ناله برد



یوسف گم گشت باز به کمان غم تو	که در خون شود روزی گشت
ای دل نه به حالت شود دل کین	وین سپهر شود به باراید بسیار
در گردون کرد روزی و ناله برد	و با یکبار گشت کار و ناله برد
طایر قریب به باز برکت من	خبر کل سپهر گشتی می و ناله برد
نخال رسیل قاپنا و پستی کند	چون افق است کشتان غم برد
نان شود ما میدون وقت ارب	باشد از بزم بازیهای نجان برد
و سببان که ز شوق کینه توانی برد	بهر ز شوق که کینه غم برد



در دهن من پس از آنکه گشت  
 سحر و جادوی طاعت که از دست من  
 حال و وقت طاعت برآمده  
 بعد از آنکه خدا می طاعت که از دست من  
 با تو دوستی و دوستی که از دست من

ای سرور من پس از آنکه گشت  
 فرشته و با خدمت باری که در اول  
 بر و از راز شمع بود سوزان ای  
 از طاعت و وقت نکرد و عیار من  
 آنکه طواف کعبه گوشت و گوشت  
 بر دم بخورید و بعد حاصل و خدمت  
 صوفی که می تو تو به زنی و ده کوب  
 چون با تو به زنی و خدمت که گشت

با کشتن شمع و شمع از  
 کشتن شمع و شمع از

در دهن من پس از آنکه گشت  
 سحر و جادوی طاعت که از دست من  
 حال و وقت طاعت برآمده  
 بعد از آنکه خدا می طاعت که از دست من  
 با تو دوستی و دوستی که از دست من

بر باد از تنهای است که گشت  
 در دهن من پس از آنکه گشت  
 سحر و جادوی طاعت که از دست من  
 حال و وقت طاعت برآمده  
 بعد از آنکه خدا می طاعت که از دست من  
 با تو دوستی و دوستی که از دست من



حال تو بین لال که مدانه	در فلک خون بزم که بزمه
شماره چشم من و شانه	کرپست است اگر رویه
سر که چون لاله کاسه کران	زین خورشید چون توید
بر که و بره جک کن خون	پیش رخ افت آه ویدانه
بکشاید لاله جو چش که	سپاس لاله کون سوید باز
خز فلان خم شش شرب	سر حرکت بیا که بانه
کرپست لاله خم حافظ	کر تو لاله سپر سود باز

خیزد که پیر ز آب خمر ناک انداز	پیش زان دم که شود کاسه خمر خاک
عاجت منزل واه می خوشاست	حالی علقه دکت مفلک
بر سبزه توای سرو که بر رخ بوم	دوازده سپهر سپهر رخ ناک
یار ربان به خود بین که بخرم	دودا پیش ایندراک انداز
ای طرا که ز طایر پیر زلف تو بخت	ارباب خود بشناسان ترا که ناک
پیش از این که کاسه طایر بخت	ناک شاولی سر و بر ناک

حسب این مرز و دانی که باقی کله	تسلیم ریسگر عالم و ملک
بسم الله و خطب از رخ جان آه	بر رخ او تفسیر نماید باک
چون گل زکنت او جامه بیا که حافظ	خود بین قمار و روان عاقبت باک انداز

لم بود و لالی و شست شور کلمه	حافظ و مدد و قبال وضع و کلمه
می می بین یک با رویان باو	تراز عمارت و سی و چند تو بزم
پشته پیش اند که پست بخت کن	پیار جام و کلانی خاک که آدم ریز
شش رخ بسیار می خود که در میب	تراز پیر با کلمه باوشت و دیگر
پیر و خسته بر کاست آدم کله	که جز فانی توام نیست هیچ است
پایه بر کشته اند تا سحر که شش	می ال میم سول و ز رپست خمر
لادم ان کلام که شش دیگر	نواب پر زنده و سخن شش
ناک بافت پنهان و شش و شش	که مقام رضا باشد از قصه
پایه شش مشغول می جان است	تو تو و حجاب خود و حافظ و شش

را که دل خسته توین ایده با	سیک که این مرز و دانی دید
----------------------------	---------------------------



در وقت بزم حرم  
 شمع خال صراجه میدوم  
 بخزینال حیات نمی نمایند  
 پستاروی شهرم ماکوشت  
 ریختن شادی بوم دست  
 موی کشن وصل جمعی سهر

[illegible]

منم که دیده بدیدار دوست کرم با  
 سازمند بل کج از بهار شوی  
 یکد فطره که یاد کردی ای بند  
 صارت از نه بخون مهر که داشت  
 در مسکات حریت غنای قباب ای  
 دین مقام جاری بحسب پاد کمر  
 می نسیم غن چرخ طرف بر بند  
 اگر چه چرخ از غمش غیر مست  
 غرض که شمه صفت و رزق است  
 بگویم که روز و آن تنی می  
 به مشرب و که مشاطه غنا است  
 حتی که با غم رسید از غم تو

خود پاسبانی میدر و بنده  
و این مقام که عارفان را آواز



<p> بدر شکر که دیدم حکام فوشت  زده ای صدق صفاست بدو  رونگان حریت بدو بدو  رفیق عشقم بود از شب و روز  ببین که نفس نورست بدو  مکرت جوشع جهانی بدو  ببینم بود و مای جز زلف طهر  که کیه شمت از جان جسم از باد  غم صفت غمان رحمت بودی بدو  که نیست مینا رباب کینه غم  ز خوف و دین بکین بند اهرام  که مر و را نه انیشت از شب و روز  نوامی یک و لحای مظهر شیراز </p>	<p> ی مبارک که بگری سپاس کرد  بوسه زدن خاک ان ادهی شکیباز  مترل علی که با حسرتم زودم  بر صدامی کاروان منی بر یکم  نعلن باغ پس که پای منده  مگر فراق تو مو شمرای بود تو با  سک تو ناصح از خوانده قیال  که شملی غم زدهم از جوانی  بهرت شکیه کنی من که از شمع  شب و روز است ساجات باد  مش زنگی بر دانی نیای از  ورنگوی عشق توانی جو کاک </p>
---	---

<p> خجرت می سپید جانم  کرب عشق باران و اندام  سویان سکوت کجای منی  وزیر قوت بر سر من نه می گنج  لام حافظ که بر زبان گنگ  از زبان حضرت ساجد است </p>	<p> ما ترک گوشت که احوال بر سر  که لاکر لطف شامل خلق کرم  سجده کنی عالم و ویشیش بود  نوامی که شمت شود احوال  ز اول شصت و صد و شصت  ی دل برد تو کن نام و میر  از بهر حکایت مهر و وفا بر سر  انوش پند تو کن نام و میر  این منچان خبر گویا بر سر  در باب فدا و قربان  که جهان و شمشیر می </p>
---	--







شماره باری جهان بشکوه از جهان  
یار و است حاجت که یار و است  
از دیشخ لایشم معرفت  
حافظ از شرب قند کی معرفت

کرد فیضی شفیع دست چنان باشد  
سکین زلف بریشان بهشت بهار  
ز بهر عشق زنی که کار معرفت  
گرفت سواست که با خرم حسین با  
کال لبر می چسبند نظر بهر دست  
مطوق تعذرت امین بندگی کردن  
بوشش بچرخ کنان یکدل شود  
هر که بعد از هر شش ز خوار

مرج حافظ و از بهرام می فا  
ترا که گشت که در وی غیر شایان

ای شمع شکی تو بطرح و سر مایه خوش  
همه کبر که طریقی است بهر تو لطیف  
شود مگر و شیرین خط و خال طبع  
همه کستان خیال نه تو بر شمع و کجا  
کردم خاطر خود را به تابش تو شمع  
چرخ ششم تو پریم که بدان مایه  
از پادشاهان حرب که ز بهر موهن طری

بید از من قرار و مستو شوش  
دکار با یک شنگ کلاه دارم  
بابت اشش و دایمی شمش  
چو چرخ من شوم آسوده طبع  
اگر بوسید و کرد و استخوانم  
اول از تو و از دستم بر دست



ادوی تو دای است مایه  
لب تشرب نوش لب تشرب

درد باد و هرج که دای زاری باش	روی گل تنه می مردم صبا می باش
نور است که چون هم میر و شب	پا و مردم هم بهان می باش
بویور سالک عشق بی حواله کند	پوشش مشط رحمت خدای باش
نویست که بر پل می پستی کن	سیر و پیروز و نامه بار باش
چرخ بر که زو به شیک کار جهان	تو بهر باد بهار می که کشی باش
و نه دای که پس می شنوی	بر زو طالب سیر می که کشی باش
و به وقت یکا نکان مشغول	ولی معاشه زان بار سالی باش

حاکم کج روز می صحت کل باش	بر جان می زجران صبر مل باش
امیال ز در بند زلف از برش میال	رو کرد و سر زانو تو کل باش
و حسن زلف از رخسار استوار می	کار ملک اکتی بهر تامل باش
و عالم سوز را به صحت می کار	این ل تو بهر و با جد کل باش
و زان کس که زان کس	هر که روی سپید بهر کل باش

زیر چرخ  
درد دل

سایه میگردش با غنای آبی  
دور چون باستان افند تپش

باز می آید شکم او پس نان ش	وین ش را مردم اسپر از نان ش
زبان باد که مد خطه شرح بشند	نار و سر سپند باد که رمضان ش
و خود جو آتش ز می ای ملک ش	نبد می کن سپر علقه زنده آتش ش
ان را که کشا تا به امیل که است	کو میر سپر ایکه سلامت کمران ش
باز و شش از غنای غبار می شند	ای سیر سر شک از عقب باد ش
خوش و غم از حضرت ان اصل و ان ش	ای لوح محبت جهان مهر و شش ش
ما و که کو پس که شش نام بین	کو قطره نصف قشیدگان بین

بهر شکست که پست از شد ش	بهر شکست که پست از شد ش
کجاست صفتی که شرح قصه ش	کجاست صفتی که شرح قصه ش
سپید صبح سعادت که بار برده ش	نخون دیده بود و هر هنر ش
زانه از دورق کل سال و می ش	ولی رشتم تو دغنی که ش



دشمنی اگر اندید	ببار که از این که گیت است
کعبه که در درو و انج	که جان خسته و جان خسته
شکسته پت المون کی را	نشان بویست ال زجه بعد از
پدرم ان سر زلف به دست	که سوت عاقل میکن بگرد

دشمنی سر از موضع بی شمش	مداوند که در از زوالش
کعبه که در درو و انج	که آب خمری بخش زده
سیمان به پت المون	چهره آینه ای شمش
شیرازی و فیض روح قدسی	نحوه از مردمی صاحب کاش
که نام قد مصری بر او	که شیرینان از انداختن
صباران لولی شکول است	به ادرسی که جوت شمش
کعبه که در درو و انج	که درم عشرتی شمش
گرن شیرین لب خرم بر ز	ولا چون شیرین کن ملامت

چرا قطره بوی رسیدی زجر  
بگو می شکریام اصلاش

ملم رسید و عاقل من و	مگر ان شکاری سرش
چهره بر این غیش میزد	که ان دست کن بودیت
که سیمان چنان حس از فون	که گرم فقر به پستی نند
ببارم ان شمش خاکی	که موج میرشد لب بوس
بگو می میگه کریان	که درم شرم سی دم
که خمر با ندمک پس کند	که بر پسر نای ان کن
چنان و صد بوی بزم میست	چنانست سران قطره
توبه که از دست ان	که شرط بند نباشد
چنان که زنده است	که در کعبه و در کعبه

چرا قطره بوی رسیدی زجر	چرا قطره بوی رسیدی زجر
بگو می شکریام اصلاش	بگو می شکریام اصلاش
چرا قطره بوی رسیدی زجر	چرا قطره بوی رسیدی زجر
بگو می شکریام اصلاش	بگو می شکریام اصلاش
چرا قطره بوی رسیدی زجر	چرا قطره بوی رسیدی زجر
بگو می شکریام اصلاش	بگو می شکریام اصلاش
چرا قطره بوی رسیدی زجر	چرا قطره بوی رسیدی زجر
بگو می شکریام اصلاش	بگو می شکریام اصلاش



سقوت و پستی و پانی و نوبهار  
 ساقی جادیه پ و د و جی و نا  
 بخت چو شمع زبان و روی کی  
 ای و شاه صورت و معنی که شوق  
 جنان که خرقه ازرق کند قبول  
 عذر م یو پرو چرم مرا اگر کرد  
 مگر می کن که نون ل منم کرد  
 پروانه مرا رسید ای عجب چو  
 دیدید هیچ دید و هیچ  
 بخت مرا ستاز فلک پر شد چو

و شایسته است بجا که دانست  
 است اسان که رفو کار از راجی  
 و اکرم و او جای که زنده فلک  
 باقی بر خون بجایان با و بر چو باد  
 و مکر می شایرین و در می می  
 گوش کن نهایی بر و نه بر و نیام  
 و جرم عشق این و دم از کشتن  
 بر بساط خرد و ناخود فروشی سطر  
 ساقی و که در ماسه طوطی کرد  
 و شایسته است بجا که دانست  
 است اسان که رفو کار از راجی  
 و اکرم و او جای که زنده فلک  
 باقی بر خون بجایان با و بر چو باد  
 و مکر می شایرین و در می می  
 گوش کن نهایی بر و نه بر و نیام  
 و جرم عشق این و دم از کشتن  
 بر بساط خرد و ناخود فروشی سطر  
 ساقی و که در ماسه طوطی کرد

سحر ز نمانت و موم رسید  
 شد که اهل فلک بر کار و فرشته  
 یک یک جنگ کجوی من کجا تنها  
 شرب خاکی از بر پس محبت نور  
 ز کوی یکده و شش و منج  
 و در است غیرت که بر بوی جات  
 و روز صحت یک خروان اند  
 عمل و رقت راسی و نه  
 و نه شایسته است بجا که دانست  
 است اسان که رفو کار از راجی  
 و اکرم و او جای که زنده فلک  
 باقی بر خون بجایان با و بر چو باد  
 و مکر می شایرین و در می می  
 گوش کن نهایی بر و نه بر و نیام  
 و جرم عشق این و دم از کشتن  
 بر بساط خرد و ناخود فروشی سطر  
 ساقی و که در ماسه طوطی کرد

و در است غیرت که بر بوی جات  
 و روز صحت یک خروان اند  
 عمل و رقت راسی و نه  
 و نه شایسته است بجا که دانست  
 است اسان که رفو کار از راجی  
 و اکرم و او جای که زنده فلک  
 باقی بر خون بجایان با و بر چو باد  
 و مکر می شایرین و در می می  
 گوش کن نهایی بر و نه بر و نیام  
 و جرم عشق این و دم از کشتن  
 بر بساط خرد و ناخود فروشی سطر  
 ساقی و که در ماسه طوطی کرد

و نه شایسته است بجا که دانست  
 است اسان که رفو کار از راجی  
 و اکرم و او جای که زنده فلک  
 باقی بر خون بجایان با و بر چو باد  
 و مکر می شایرین و در می می  
 گوش کن نهایی بر و نه بر و نیام  
 و جرم عشق این و دم از کشتن  
 بر بساط خرد و ناخود فروشی سطر  
 ساقی و که در ماسه طوطی کرد



<p> سایه بان جان شاد و خوش  بهره ای که کج چرخان ل کوش  و یک نعلی ای بدین بدین  </p>	<p> سایه بان جان شاد و خوش  بهره ای که کج چرخان ل کوش  و یک نعلی ای بدین بدین  </p>
<p> وین به شک و این شک و این  پس و طبعان می یک  مار بهیوه و مت که یک  زان بهر قفسه و این یک  نوک بجای از نه این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  کریم زرباط و این یک  </p>	<p> وین به شک و این شک و این  پس و طبعان می یک  مار بهیوه و مت که یک  زان بهر قفسه و این یک  نوک بجای از نه این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  کریم زرباط و این یک  </p>
<p> کلی اندیش که چون که  داده است که با شاد و خوش  </p>	<p> کلی اندیش که چون که  داده است که با شاد و خوش  </p>

<p> این جان کج حرف می کند  این جان کج حرف می کند  </p>	<p> این جان کج حرف می کند  این جان کج حرف می کند  </p>
<p> بره زبانش که سر می کند  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  </p>	<p> بره زبانش که سر می کند  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  </p>
<p> معاشه و این یک  کوبان است این یک  سبکی بر تشنه که دارد  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  </p>	<p> معاشه و این یک  کوبان است این یک  سبکی بر تشنه که دارد  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  وین بهر ایرواب و این یک  </p>
<p> کتابت و این یک  کتابت و این یک  </p>	<p> کتابت و این یک  کتابت و این یک  </p>



بخت غنی و طاعتش بخوش	بیکس مهر و وفایت نمایم
دارم سپاسی بک و شیرین	که جانم فدای تو باشم
بوی شیراز لب بوی شکرش می	که گردنم می بیدارم
المش به و طبعش میانی و دلی	بکشد زارم و دشتش
من سخن که از وینک نکند و دم	که به وینک نهد دست و زار
از آن کل نور پستال باد	خود کاش که ندیدم درین
در عالم از من رقبه پستان	بهر آرزوی جانم و با دشت
باین شکر که کنم من که از	صدقت آید و موقوف بود

من هم رسم یا در باقی خوش	میزند غنای ناو که هم بر دل
ز پندای سوزن چشم بخت	بر سپاس که شود با و
بوی چو پشم و ز غیر تو هم	اشنای تو زار سپاس
باعت تحسینی کن من	ز دلی و طاعت تو کاری
احوالی و در حین طاعت	گر بس طاعت تو بر دلی

من صبر من شد و با دلی	ششم تو که بخت یکم
ما از تو دیم و ترجیح بخت	پروان شید و ازین راه
تا بس که دست میزنم و دیم	اشنای دم و کل تن
بشتم زینتی و خوش که می	کلش که در دشتش
و حال شاهان که از دشت	بسیار شد و دشتش
سرخ خرم و سپهر و گل	سار و تاب و دشتش
و کسی سخت است و جان تو	بگذرد و دشتش
بوی قطره و دیم و دشت	بیشتر و دشتش

بوی از تو سپاس و دشت	بخت خشن که می خوش
بخت آبی بخت کار خوش	مردم و دشتش
ای حسره و نام میانه	بختی و دشتش
لطف و دشتش و دشت	بختی و دشتش
بخت و دشتش و دشت	بختی و دشتش



گوش من عطر گیسوی یار  
 رازی می افکند که صیغ نیست  
 و لور دینش و شجاع گوشت  
 ای ملک اعظمش ایشمش

روی من خاک در میرود  
 با کرم بادش صیغ و ش  
 روح قدس عطر امروزی  
 و ز نظر چشمش در این کرب

یارب انی کل حضان که نمیشد  
 می سبارم تا بر ششم بود چشمش  
 و در بیا افت و در خاک زبان  
 ششم دارم که سلامی سپانی چشمش  
 بجای لعلی غریب جسم بر ششم  
 محرم و ارم از هر چه شکست  
 سعادانیست که باشد خبر از ششم  
 که این باب فور و رخت بر ششم  
 افروز پس و کشت و نظم ششم

تکلیف کنی در زمان تو

عاشق سوخت دل پان فنا  
 کوک فرخ تو است یار پرستم  
 جان مستم میان شمع حرف عشق  
 بیاور ای اوش دو بر دانه و جو  
 بیسای قم عشق رخسار یک  
 شمع دل یوان با انگندی  
 بخت اگر گزافای چ و اندام

ز رود جسم جان تو ماند  
 عاشق ابروی تو بود که روز و شب  
 کرم ایشا ترنجش ز راهی  
 تابد نه تی بیای رسم عشق  
 ز رخسار کند از جبهه و  
 گزینای تو جو کریم مهربان  
 عاشق کو بر سر آمد به خجسته

درین جهان تو جهان جگر گرفت ملوان  
 یمن حسن خوبت بر همه خلق است  
 در رخ تست بقیس عمر ز جبارم است  
 رسد بجاک نامی دوست کما دت ترا

شپه فلک فخر شد و از رخ خوبت  
 رویت روت جگر بر جگر عالم است  
 همچو نیست تنقین نامد و بر بر بار  
 قصه شوق و فلک با ارسا نامد من

و انچه در بار من بگرفت و فوطه  
از سوسن که کتاب بیت منجوز  
مادر چمن و بلبل راست قمار  
بگشاید و این دیدم مشغول



بهرات میدم که نشان دل	کافه باب یکم شش و شصت
که بعلای خودم شوق کند	ماتباریکه هم بند و بندیش
موی کشا و کرده نوی با بون اری	شیرین کلچو زعفران مسک کلا
خال سیاه او بر این رخسار	است مشک طعنان رخ پاریک
آب حیات جانکش ز نظر تو نهی	کسی که ای عشق و شکر کف زین

چشم در رخ خوب تو را فط	که کرد جزو کوی بی بجای
چاکه بوبت صورت است	که با تو نیست و اینک با هر
که در غزلت خور و طالعیت	جای مرغ لیم و پوپ خوش
زلف و قد بان ل بند و جان	که خست تو این بند و این
به اری از غزلت و پند و جو	که شورت فرج بخش و نور

باید که از غلام که کلخ ابر	شع غاو ز قند بر سو طراف
ریشد از پاف و چرخ و ان	نباید رخ گیتی بزاران
در رویا طرب خانه و ریش	از قون سازه که ز غم

باید که از غلام که کلخ ابر	باید که از غلام که کلخ ابر
ریشد از پاف و چرخ و ان	ریشد از پاف و چرخ و ان
در رویا طرب خانه و ریش	در رویا طرب خانه و ریش

باید که از غلام که کلخ ابر	باید که از غلام که کلخ ابر
ریشد از پاف و چرخ و ان	ریشد از پاف و چرخ و ان
در رویا طرب خانه و ریش	در رویا طرب خانه و ریش

باید که از غلام که کلخ ابر	باید که از غلام که کلخ ابر
ریشد از پاف و چرخ و ان	ریشد از پاف و چرخ و ان
در رویا طرب خانه و ریش	در رویا طرب خانه و ریش



قدیم بخت و جاد و جلال شاه شجاع	که گشت پاکیزم از بر مال و جاد و جاد
شرب خاکی ام بس می مغایر	حریت داد و رسید ای فقیه
طایفه پرستم شاه شجاعی نو کند	که من می شدم بوی خیر از ناز
پسین که رقص کمان میزد و بنالید	که کسی که رقصه ترمه ای است
بهاشان نظری کن بشکر اتوق	که من بلام مدحم قیامت
نیز هر چه بام تو زنده ایم علی	نیکم دایمی نیکم صمد
رز و پناه و طاعت و موال	بسیار و دهان و خون می پروا

قدیم بخت کتی فروز شاه شجاع	که پاکیزم نباشد تاج و جاد و جاد
صراحتی حریت و شمشیر زینا	که غیر ازین همه اسباب ترقی و اصلاح
پادشاهی که بود و شیشه شعله افروز	دیده بگویش و شمشیر ترقی و شجاع
بر و ایوب بجای که در آن ارض قد	که بوی خیر غنی هم ازین ارض
از مسجد و بخرابات و غیره شمشیر	حریت داد و رسید ای فقیه
سزنی خرم ایام پرستم از شمشیر	که با و هم تبار است وین کدورت

پسین که رقص کمان میزد و بنالید	که کسی که رقصه ترمه ای است
بهاشان نظری کن بشکر اتوق	که من بلام مدحم قیامت
نیز هر چه بام تو زنده ایم علی	نیکم دایمی نیکم صمد
رز و پناه و طاعت و موال	بسیار و دهان و خون می پروا

قدیم بخت کتی فروز شاه شجاع	که پاکیزم نباشد تاج و جاد و جاد
صراحتی حریت و شمشیر زینا	که غیر ازین همه اسباب ترقی و اصلاح
پادشاهی که بود و شیشه شعله افروز	دیده بگویش و شمشیر ترقی و شجاع
بر و ایوب بجای که در آن ارض قد	که بوی خیر غنی هم ازین ارض
از مسجد و بخرابات و غیره شمشیر	حریت داد و رسید ای فقیه
سزنی خرم ایام پرستم از شمشیر	که با و هم تبار است وین کدورت



بر روی دست کی تو...	چرخ مست ازین کج تر مرا...
خیزد ز پای عشق آن لاله...	مست یاست مستیاد و نوش...
سوی شکر من که چون...	بارش از دایره ای شمع...
من که بدم آن خوشی...	کربس من منورم لکن غم...
حافظ اگر قدم منی...	ببر قدمت شود دست...

نشان خنده در سپهر...	و کز شمع جسم با...
رفیق خفا لیم و هم...	توین شمع جوان هم...
منع دست خرم که...	بهر رسید و نیامد...
پیری که بر سپهر...	براستان که تمام...
بگونه بازگشت بال...	که ریخت مرغی...
کونین جبر که...	و از ورق صبرم...
بگونه سویی صفت...	شم و کیل قضا...
فلک جودیه پر...	میت کرد صبرم...
نور شوق لم شد...	درام غوغای غم...

نی نماند گشتی...	ز موج شوق تو...
زاق و جگر که آورده...	بیدست جگر دمی...
پای شوق که این...	اگر روزی بر پدید...

سی ماه و چون...	که غم من که...
بیدل میگیرم...	شید من لایم...
روست من افتد...	بآب یار...
و جگر که ز...	مگر که ز...
بر جنت من...	جو میل...

لحاف امن می...	اگر دام...
جان کار جهان...	نزار بار من...
منع و...	که کیم...
است این...	که...
موت...	که...



پاک بود ز من نگار و خنده بام	کجایت که نقش منکته خدیو
لای خنده پای حسنه بام نام	که ترک لب لعل از شراب جو معنی
ناله گفت که با خط تمام طبع تو	سین تا بدم سحر کس نیست

خیال شش باب تو حق ملک	حق که وار که من میروم از منک
تویی آن حسنه که زده عالم	ذکر غیر تو بود ما صلیت چو ملک
و خلو من نت راست کی فکر کن	کس میزد زده عالمی نه پند
نشد بودی که شوم مست و بوی	و عهد از عهد شد و ما زده و بوی
کشت بست خندان سکر و زنی کن	خلق از سرخیش من زده ملک
خرج بر جسم زخم از غیر او کم کرد	من انعم که زخمی کشم از منک
بوی حافظ خویش کی ناری بوی	این قیاس از برای و یکده قدم و بوی

کو شراب خوری جود نشان ملک	در آن کجا که تنی سپ بفرج ملک
بر و بر چپ تواری و زده ملک	که بی تیغ زده کارست ملک
بجاک پای ای سپردن از زده ملک	که روز و اقداد او کم از ملک

پاد زنی جوشی جوی ملک	بدر لب سحر کفر نیست اسماک
مست پس فلکی را و بر شش منی	بجانیت که زده نیست پیراهن ملک
بدر لب یک قلی عیال آباد	بآن می و قد طاب آن کو فک ملک
ز لب خور زده و میز زده عقل	مباد تا بجات غراب طار ملک
پاد می کند حافظ خور زده جان	و می بلن تا به بوی ملک

زار و ششم از می کند اقداد ملک	گرم تو دوستی و شمشاد ملک
و امید وصال تو ز من میبرد	و کرد خدایم از جوت ملک
تسلیت پس که از به و شوم بوی	زده آن کفر از غم و کل کر ملک
و بویا به شمشاد از خیال و سیاه	بود بصورت از اندر فراق ملک
که تو زخم زنی که دیگری مرسم	و کرد تو مرسمی که دیگری ملک
عنان چو کمر کمرین به شمشاد	بر کمر سپرد و ست زار ملک
تا فکاک تو می مرسم کجا بپند	بقدر پیش رخ و مرسم ملک

بشم ملک سزای تو شمع و حافظ	که زده تو خنده روی ملک ملک
----------------------------	----------------------------



که بگوئی باشد و اجمال غول	در پدید دولت و عقل تو کار در
فرار برده ز من این سپید غول	فرخ برده ز من این و ز کرم کج
یا ز جو احب بحر تو صیقلی درم	به ز رنگ جواهر این استوار
من شکست به حال زندگی یادم	و انقیاس که تیغ نفست شوخ تو کار
ببر تو من بی نوا می زرد و توت	سج باب نامم زه خروج و غول
بکار دم بکنم جو شمع به جبار بکنم	اگر گشت نام زخم جو روزگار
عرب نزال من غم تو جانی نیاید	که سانس اول کم قوراکه نزال
چسبم کرده ام ایچ این این	که طاعت من بدل میشد مقبول
در عشق سازه جوشش کن نشانی	رو ز عشق کمر خاش مشامی

ایچ به دم را تو بدان شکلی غول	بر و ایست نیست نیای تو غول
اگر گشت از آن که تیر و سیات	شرح بگویم که به میکشتم دل
صفت لب حق بگویم به تیرت	نیکو بودم می و شمشیر حیدر
رو ز غم دست که کرد و ز غم دست	به دشمنان کرد و بر و می و غول

ل بر روی جان میدست هم به غول

چون نیک میمیدم به عادت مصر

ای خست من غم و لذت سلیس	سلیس پیل که خون جو سلیس
سیر پوشان غلت بر کوب	همجو نور است که سلیس
تا و که چشم تو در هر کوش	همجو من نشا و دار و صفت
یار بیان شش که دیانت	سیر و کج این پستان که می
من نمی نام جمال این پستان	کر به دارد او به ای بس
ای من یکت متران خون شب	دست تا که تا جبهه در غل
عالم از شیر عزم عشق نیکار	حسین نور افشا و اندر غل

بعد گل شدم از تو به شای غل	اگر یک میان زکر و از غل
صالح و عیوب نام به من غل	نیم زینا به و پستی غل
ز غل که در وقت شبنم چرخ	شدم ز غل و در و غل
تو تو بر روی غل غل	که نیست ز تو و روی غل
دست که دست از غل غل	که گشت ز غل و غل



به که یازده سپید که در خلق هم  
 هر چه مشرب است عدم زهر خفته زنده  
 شارب غلت از آن است آب عنصر که  
 زان منتسج خویش منصف  
 رخ از جناب و حریت ناشووم  
 که از موال مولایم از جواب مجر  
 اکنون از آب لعل تو شده آب جگر  
 بطبع حاکم و این شعر محبوب جگر  
 که شد در نظم ترس و لوفه شب  
 نیم پای می فوق از جناب جگر

در چشم تو ای بخت خفته  
 در دشت طوقی ای بخت زکافی من  
 در راه تو عیسی مسیح ای پید  
 بجای تو ایشو رای فرنگ  
 در حبس خلق تو نه خورشید صبح  
 در این بخت که دارست هر خام خرم  
 در جبهه عارض که کشید میل  
 در راه نایب آفتاب بخت  
 در رضا تو خدای که آفتاب گیتی

بر رخ خط تو ای ایته سبزه یون  
 برکت بوی تو ای غبار مرغ و حال  
 جاک مای تو عیسی رشک ای لاله  
 بعنای تو تو مشو مای چشم  
 بوی زلف تو و یک نسیم شال  
 بوی که در شهر است مرغ و قنار  
 در آن تو بخت که کشید مقام  
 در سحر وقت آفتاب حال  
 در راه نایب آفتاب گیتی

خوش خبری می شناسد  
پای پی و من می سپرم  
معدیه بزم مکرمه عالی نام  
عقوت الدار بعد یافت  
سایه اکنه عیال حجب  
مقدار عشق با تمام احسا  
ترک تا سوی پس نمی گز  
فی جلال کمال ثبت  
معدیه بزم مکرمه عالی نام

می بیند که این چهره کمال  
 بر روی جهان و زنده جان ازل  
 انعام تو بر کون ملکات یقین  
 بر روی افشا که شمع عالم







رب اید صد در طوفان موج  
در کوه چو بر سر کوه  
دری دست من فدای تویم کرد  
ایا بود که چشمم کرد دست جبار

کند با دل چو خاک با جسم  
سجده کنم که بجز از تو نباشم  
بستم دلم و دلمم که بی تو ایستد  
از خاکم و گوشتی ام و وقت است  
پرخش ز چرخ عالم جهانم  
صوفی صوفی عالم چه پس من  
با من که نشین خیز و سوی صوفی  
ست که بشی از غایت اندیشه  
در شهادت که هر خرد و خاوری

از پر خیز از دست که با دل از شرم  
از جام میش و شرم می شرم  
صوفی صوفی دنیا و دلم  
صوفی صوفی دنیا و دلم

در کوه چو بر سر کوه  
دری دست من فدای تویم کرد  
بستم دلم و دلمم که بی تو ایستد  
از خاکم و گوشتی ام و وقت است  
پرخش ز چرخ عالم جهانم  
صوفی صوفی عالم چه پس من  
با من که نشین خیز و سوی صوفی  
ست که بشی از غایت اندیشه  
در شهادت که هر خرد و خاوری

الم ان الجواب ان نعم  
الم انتم یا من باب الله  
فیما یست قوی معیون با حری  
الحی الامع من الخلق المعشر  
ان یسم الزیدی و احدث الله  
شور و تار و تار و تار



۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]



باز می پاید که سواد خواهدهم	مشت تو به یک ده کار می نویسم
باز که فیض عام سعادت تو است	پیر و پادشاه می علالت میرسم
هر چند برق عرق کاسم ز صفت	چون شامی شمشیرم ایونم
چشم کن ندی دانی ای سیکم	کیر و پیر نوشت زبانونم
کجی وطن بفر کرم بهر خوش	در مشق دین تو به افروزم
در راه کوه و دره و خن چشمت	ای خضر بی چشمت زده بهمت
در بر روی تو نظر بکوسم	آورد و کشید و دو قوف و قوف
لحرم زنی ز طره مشکین ان کار	نکری کن ای صبا نه کاغذ خست
در رم بصورتش دود است ای تو	یک جان دل ز میمان قصرم
ای که عاشقی ز کبک است خفا	ایز بت پسیند یون فطرم
ما فخر من ششم تو فخر من است	در خیال به جسد هر حلت

باز که گفت ام و باز که میگویم  
 پس ز طوطی صفت میماند  
 ای سواد از کت کجی

من که عارم و گر کن من را می ست	که از ان است که می برودم
دستان من به لب نشد میکند	که بر می ارم و صاحب نظر می گویم
هر چه باقی معنی در کتب است	بکنم به کز و کنگ یابی شویم
شده و گر پیشانی بانی کرت	می پسایم به وقت سو می م
و انغم گفت که حافظ زبانه بویا	که کن چو کرم من مشک فتن می م

میتکم ز کشت پیشم م	و کترم ز زنت زبهرم
کان بودی ز کورستان	که پیشت بازویت برم
غم گیتی که از نامم در آور	بر پاهو که باشد سیکم
به ای ای اقبال صبح آ	که در دست شب جوانم
بزمم و پس ای بر قربان	چو کجی جوانم کن که برم
کسو می خوردم و شمع کند	که من بانی پس بر یکم
چو فلک کنی با من	میبستانم هر دم

بموزن سواد تو می نویسم  
 که در دست شمع می گویم



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



بهر طهره در میان کین	کس این شمشیر زینت کمر
بناک مایه کریمه در چون	ز شوق دل نماند کفن
بهر سال قوت پیش که مرغان	کرب کمان بر معانی
و به عشق دولت نماند پاک	پوسته صد رنگه باور
سرخسین طاعت پر مهر	ساعتی شد ز صاف
بستان مرغ بزرگ پاشی	کاه و کشت خفته
شماره ست با دهم رجا	گراید بر دانه موای
سینت بلبل جوی بر چمن	باین میان صلب که خاشاک
بسماعی رس غیب برده	کو صدی که خیمه ازین خاک
تا خط بر خسته قهقهه	و تره عواجب برده
آرزو خسته که زمره	شدت مواجب و طوق
بهر نغمه می خرم و پیر	جوانه خاک کف پای رخسار
ارواح سپید وصال	ز نیندگان حسد و نه کار

مغنی

مهر خانی است و بر می	بهر روز و روزم و هر بار
و کافیه نیند است	که روز و آینه پیش کار
بهر پیش من شادی و رندی	و در کجوشم و مشغول کار
راست بخت که غیب که	کرم بود که زار و دار
بهر که گفت اندل	و کمر نه با بد
تاج بجهان می شود	مهر و کی که زبان
بهر منس خیرای	روم بکشت روضان
باین شد که هر	درع و در که نماند
بهر طوف که	جود و سپهر ترک
و اگر کسی رست	جود بکوی حسد
بهر زبون لم بوی	عجب دار که حمد و ثناء
بهر زبون که	کمر نه با بد
بهر چپ	بهر چپ







امید خود بیکم و ده بندگی کردم  
 که به اعلیٰ مقام منان شمام  
 در خون شاد و خوش طعم بکار نام  
 غنای چشم بسیار تو بود و گزین ایوان  
 در هر روز این شمع و تیرا که کشیدی  
 در پنج پرده هم از کوی گذشتیدی  
 امید به هر زلفت بود ز عجب چشم  
 تا که باقی سوخته و فوریه باطل  
 خیر تا از و میخ کشیدی طلیح  
 و با بزم و منم کردی  
 شک آلود و کرد و در دست لی  
 ز دست این وقت بر دل با و حرم  
 و طالع بر لبی بهر شوان و  
 شد و از لب شیرین و دل نازک

سوای سپهرم بود و خدمت کردی  
 کرد و سپهر و خرمایان قامت کردی  
 از نعل باد و فروشت و عرشه با کردی  
 که سبب سوختن و حسی بود و این کردی  
 ز عرشه بر سپهر کوی و بار با کردی  
 که برده و بر دل غریب و بی امید کردی  
 مع بود و داشت از کام ال شمع  
 که بی رخ تو فروغ از عرشه با کردی

برده و دست شینم و مادی  
 که اینی و میکند از اینی  
 بر پات سوختن باک و شمع طلیح  
 که از جوهر شمع عشق و آویختی  
 که از و میکشید و حسی کردی  
 بهش که خفته است کت که نازکی

و به چرخ عطری ل و پادشاه  
 در تخت انوار و انت کرد و شاد  
 در هر یک از این شین و حسی  
 در خط عیان و حسی و شاد

در تخت و صوفی و حسی  
 همه ملین و صوفی و حسی  
 سوختن و ندان و قدر و باد و فر  
 و آن همه که وادی و حسی  
 تا که کوی و صوفی و حسی  
 و نند و در و با خار و حسی  
 و با و به شین و آلود و حسی  
 و وقت از شین و کار و حسی  
 و می و از این و حسی  
 و این و پس و حسی  
 و با و حسی و حسی

و حسی و حسی و حسی  
 و حسی و حسی و حسی  
 و حسی و حسی و حسی  
 و حسی و حسی و حسی  
 و حسی و حسی و حسی  
 و حسی و حسی و حسی



بگذرد می بگذرد می شایسته است  
این پادشاهی بر آید بآب گرامت  
ما خط استخ خود بر دست خود  
عاجت آن که بر قاضی جان

فرم از روز گزین مهرل برای م  
رفت عالی سلیم زنی امان  
لرجه دهم که بجای خود را و خوب  
مرغی ای می بر زلف بریش ای  
بویان ارجی آن نیز چهره ای  
چون میسایا دل بخار و تن لی طاعت  
آدم از دست نهان بگذرد کفر  
رفت به بندم و تمامک بیدمان  
تاریار اسم احوال گرامت  
بر پایای می آتش و شمشیر  
از راه و جوت که بر سر میاید  
بال آن ختم کش وید که بر این  
تقدیر کردم که این غم بر این  
تا به میکده شادان غل غل  
بیاور ای می در بهشت رفیق کفایت  
و به جوی حلقه فرم ده ز پادشاهی آن

بای شب میل لشکر و خواب میزم  
شش پای خط و خواب میزم  
ایرونی نار و خور و خور  
جامی ملا کوکب خواب میزم

و ز و بر و سپهر بر رخ قصاب میزم  
و ز و بر و سپهر بر رخ قصاب میزم  
غالی چشم و گوش و لب میزم  
غالی چشم و گوش و لب میزم  
بر کارگاه و من پنجاب میزم  
بر کارگاه و من پنجاب میزم  
بر سر کمر که بر شمشیر میزم  
بر سر کمر که بر شمشیر میزم  
بایقی بهوت این غم که پای میزم  
بایقی بهوت این غم که پای میزم  
نوشین نال و غل و غل است یک  
نوشین نال و غل و غل است یک

ای و دیا که بر مهر و جوت کنم  
ای و دیا که بر مهر و جوت کنم  
از دل شک که کار بر ارم ای  
از دل شک که کار بر ارم ای  
خور و ام تر که کشته و نامیست  
خور و ام تر که کشته و نامیست  
جرید و هم برین غمت و ان شام  
جرید و هم برین غمت و ان شام  
بای خوشی لی اجاست که در کار  
بای خوشی لی اجاست که در کار  
کند برقع بجای ای غر و شایگاه  
کند برقع بجای ای غر و شایگاه

عاقبتی که بر ایدم و بسوت خط  
عاقبتی که بر ایدم و بسوت خط  
من بسوا عشت ام و ز غل و اکلم  
من بسوا عشت ام و ز غل و اکلم



دو تنی می خورم و سه تنی می خورم	گفت که ز پیر تان به پیر من
فامش سر و کشم کشید ازین	اوستان راست می بخارم
نکته پشیمه کشم بر لبه زور	مست و فامی تا طبع سرخ زور
رود و می میکشم از طبع نازک کا	ساقیا جانی به تا بعد از گلگون
ای سیم منزل سبزی خوار تا کی	ربع رجبم زخم لعلان
مکن در دم کج حسن فایین	مسکله می سپرد و در برین
می ناظران از بند ملاحظه یکن	تا مایه است آن سرخ و زلفور

دیده شد بر و پس فکر	از بخت شکوادم و از روزگار
زاده بر و در طالع اگر طالع منت	جامم به دست باشد و زلف کار
ای لبت رقی است مستعد	و زلف من است می فکرم
و لب کن ندی می میکشم	موقع حاجت بهشت می میکشم
و شکوایم به کمران و اگر کن	مضمون از میان بخت پر شک و گمان
و زلف به دست تو قرار و زلف زلف	بچه به خواهر و هر می پند

و از دست و لب هم اقدار	و خط ابرو زلف و دست و لب هم
ایام کان من شده و دیار	بر من یک دین که زلف و لب هم
جان نیکه فدا کو اباک	برادری تو را و احسان صبح
و کی کشیده و قد غنی صبا	و می بین بود و جوکان عدالت
این دیار طایفه	و هم بیک من و در پیش آور
تا خاک لعل کن شود و مشکبار	چرخان من می ملک حیرت
ای اقبال بنیاد بر مدار	و کایات بعدوی تو نماند
ای بر اصفه مرغی کی یار	و لب و می لاله می فکرم
تبدیل و و پیل و غزل و جبار	و زلف و فکرم و در او را
و در سپاسین هر ده کلمه	مالی بها که خیر است و در آن

و من به عنایت جان می گویم	و ستان وقت گلان که بخت کو شیم
جانی ازت که جاده می جوشد	بخت کس که در و در طبع بکشد
و می برورش و گلگون	و من است فرج خوش خدایت
و چون غصه لب و در او	و زلف و فکرم و زلف و لب هم



نی سیم نه فتح لاله سیم موم  
بیدارم که در مو سپاس کل ما بیدارم

دعا نماز عشرت صنیعتی شوم  
عاشق زنده می خوار باو الزامه  
رکب شاد زنده ای فی اسی  
بر تو بینم سیم کی سر سمان  
بر من چرخ کشاید خط زکریا  
ناک خود پیاور ز زدن کین  
عاقبت چون غم و شادمانی گذر

دشمن را می شسم قوی از دستم  
مشق من خط زکریا ام و زشت  
از زبانت هم این که خوش آمد که بوم  
عاقبت شوم ما را از من بخت

بیدارم موم از تر لرزه رسود  
بامکوی که جوهرم سیر اندر سیم

دست بر درج عقیق طلاست  
کز غم غماری شمشاد بلذت سیم

در خوابت همان که در می اندم  
عاقبت خرقه حجاب در وان بک  
عاقبت جوت که ام و روزم جو ناه  
چرخان عارض شمشاد بیدارم  
بیدارنی چون نبات نقی بوزارم  
با خیال تو اگر بیا بگری بر دارم  
چشم تر دامن کرفاش کمر داری  
بواسی که مکر حیدر کبند شیارم  
ناک جوت غم شست کی شام  
مجو زلفت سحره قدرت از دارم







زندگی که خود را می‌داند  
که از بلا جانان شیر می‌دارم  
که از بخیر می‌گیرد و بدست  
و اگر در شب بیدار می‌شود  
چشمه بر سر راه می‌داند  
که است در راه آخر می‌شمارم

زلف بر باد ده تا ندی بر باد دم  
 رخ بر نو ده که فارغ کنی از هر کلام  
 شعر و شعر شوتا هم پس در کوه  
 می خورد در کراں آخورم غول جگر  
 زلف اعدا کن تا کنی ز بندم  
 شمع سر جمع مشو و نه بر نویش  
 در هم کج میکنی و بغضیادم رپس  
 عاشق که ز جور تو بیا هم زنی  
 در غمک بر کن ز نه بر نو ده غلط

ناز دنیا و کن تا نیکنی بیا دم  
 قد بر افراز که از پر و کی لایم  
 شور و شیرین تا کنی شوم  
 کمرش با کشد سر بنک فریادم  
 جگر و آب ده تا ندی بیا دم  
 بیا در قوم کن با نرو می نیام  
 تا خاک اصف نرسد فریادم  
 مرغی بر وز که در بند تو ام لایم  
 بر ارم شوتا هم پس طالع غنیمت



سپهرم خورشید و یکنه میگویم	که من سیم حیات از پناه حق
چو پس نه بود خوار مشیند	هر چه خود آرد و می کشد چو شوم
دین من کنم پر ز شمع و کبریا	چنانکه بر در شمع میبندم
تو خاتمه و خرابات میسازین	خدا گوید که هر جا که شمع بود
غیر از راه طلب کیمیا ج بر دست	علامت است از خاک جبر و دست
ز شمع پس است بلند بالا	چو لاله با قنداق افراشته
کرم رسیده معانی بر روی شمع	که دم در بر زخم عمارت از یک سو
سندم فغان بر شمع کی بر روی	کشیده زخم جو که غیبتش
پاروی که به تو می خط از دل پاک	غبار زرق بقیض قند فرود

ساحلایی و منی سب ندانم	تا به پیر خرم وصل بر ندانم
من به منزل مقام خود بر دم راه	قطع این حد با من چنان کنم
از غایت احوال طلب کنم	کس نیست از آن بریشان
آساید بر دل شمع فغان ای کرم	که من آن ندیده ام تو در کرم

تو بگردم که بوسه لب ساقی اکنون	میکنم لب که بر آتش شمع
لش میستوری مستی به دست من	ای سپاهان که است بگویند
دارم از زلف آن است ای امید	که در دینی نیست از فراوانی
کس که بر لبم صحت بود	در صبر است که کجای آن
در دیوان حال صده نشستم	ساحلای بندگی صفت نهان
میخیزم خرمی سلامت طلبی	بر جگر هم از دولت تو
سج عافیت کجایم در کمال	این شمع که من دولت تو

لش میستوری مستی به دست من	لش میستوری مستی به دست من
دارم از زلف آن است ای امید	دارم از زلف آن است ای امید
کس که بر لبم صحت بود	کس که بر لبم صحت بود
در دیوان حال صده نشستم	در دیوان حال صده نشستم
میخیزم خرمی سلامت طلبی	میخیزم خرمی سلامت طلبی
سج عافیت کجایم در کمال	سج عافیت کجایم در کمال



ما مظهر است چنین لافان  
بانی از کهنه فریشتی چو پیر کهنه

مصلح از بهر جوئی پستان بستان	چو در کسب مستی سلامت با کسب
سینا نام بکنا که مصلح غنا	گرتا و رک و رانی سخن با کسب
چشم تو ای بانی خراب لغام	بلای کجی چست بر لاش میکان
خدا کهنه که شمشاد است از خجالت بیدار	که این نیست جگر کزیم و این بتاج
لر بر من نیت سی شیطانی کشی از	خاطر از این منی که خدمت کا کیش
خو بنوازم خون شاه بر زخم تو	سزای اگه با زشتی منی رخ
پوشش کشتی ای مظهر ای یار	بیدار می گاهی سی حکایت صبا

سلطانم مشق تو بهر کهنه	تا کی عزم تو ناله بشکوه
ای یار از آن شه که پذیرد و بیا	مگر شمس ز سران تو بکوه
بهر زلف تو مجموع بریشانی	که بجای که سر اسب بر تو بکوه
بد و بدت مشق کشیم پستان	نیکی ای می است که در کوه
از آن کز روی تو بکوه	و نظر عشقش رخ تو بکوه

مردم که وصال چنین است و  
دل به رخ ماهی در بارم و بکوه

و رشاد بریم ای مظهر و افشار کوه  
من نغمه که در گوشه پنهان کوه

مهرت تا من طلب مرور گاهی	است شفا در سر زمان یک کوه
ای نغمه از دوزخ که کرم زارم و بکوه	ای می می می می می می می می
در رنگ که بکوه که نقش و خا و موه	عالی من از ماضی او بی تاجی مر
مهر پراره خضر را زین کوه	سره خون نشان که بر صبح و شامی
تا که بکوه که کوه از سایه و بکوه	کجا نکت عشق از طرف بر تو بکوه
با که از خنده خایه و زخمی مظهر	در مجلسی عیان کج که با بکوه

مهرت بآره عشق و بخواهیم	رو و ریاضی بکوه بکوه
تا که بکوه که سواد بکوه	در راه جام و سپاسی تو بکوه
هم جان این و بر کشتن بکوه	هم دل این و سپاسی تو بکوه
مشاهده کوه که بدست و بکوه	ز کوه بکوه بکوه بکوه



بنازمی جوانی و شراب امل نام  
می شکردان مطرب شیر خن  
تا به از لطف و ناکای رشک ای کید  
سکا دستان حق قصه نو و من  
سکاران نکوه و غمشیان آوا  
و هر که بکشد قلع و تیر و خوشنویس  
حشمتی معانی را بسجده تن

مجلس مستراح حریف حمام و شربت  
منشین یک کردار و رفیق نیم  
دبر می حسن خوبی نیست  
کشنی پر استرخان و صد  
استاد اصحاب امرو و خر  
عشق امل کار و احسن احوال  
زلف ساق انداز ای صید و ش

متن می خوانی و شمع بخارایم  
 شمع را زده و نظر را زخم میگیریم  
 شمع را زده و شمع را میخوریم  
 زخم را زده و شمع را میخوریم  
 شمع را زده و شمع را میخوریم  
 زخم را زده و شمع را میخوریم  
 شمع را زده و شمع را میخوریم  
 زخم را زده و شمع را میخوریم  
 شمع را زده و شمع را میخوریم

و او اشجری از عنوان  
چو که مصلحت خود آن  
چو که طالع وقت ایمن  
سنگ ایل لی جهان می  
که و مشایخ شهر است



که با او اندر رویش میان	که با او اندر رویش میان
زمن بر سپک خود در میان نمی	زمن بر سپک خود در میان نمی
طایر و جواب و ان می	طایر و جواب و ان می
بضاعت سخن ل نشان نمی	بضاعت سخن ل نشان نمی
که هر است می آنکه زیارت	که هر است می آنکه زیارت
روح را صحبت تا جبه خدا پس	روح را صحبت تا جبه خدا پس
پایان از آن شد و هم در میان	پایان از آن شد و هم در میان
فصلی و فراموشی غافل	فصلی و فراموشی غافل
و طاش نشو و نه زنده ای	و طاش نشو و نه زنده ای
که در هم صبح و دیاد و انگار	که در هم صبح و دیاد و انگار
که غضب و کرات غضب	که غضب و کرات غضب
و زنده ام نه و صفت طایر	و زنده ام نه و صفت طایر
سر بر در ز کم و قصه کمان	سر بر در ز کم و قصه کمان
ای شیم سر می و چشم	ای شیم سر می و چشم

که با او اندر رویش میان	که با او اندر رویش میان
زمن بر سپک خود در میان نمی	زمن بر سپک خود در میان نمی
طایر و جواب و ان می	طایر و جواب و ان می
بضاعت سخن ل نشان نمی	بضاعت سخن ل نشان نمی
که هر است می آنکه زیارت	که هر است می آنکه زیارت
روح را صحبت تا جبه خدا پس	روح را صحبت تا جبه خدا پس
پایان از آن شد و هم در میان	پایان از آن شد و هم در میان
فصلی و فراموشی غافل	فصلی و فراموشی غافل
و طاش نشو و نه زنده ای	و طاش نشو و نه زنده ای
که در هم صبح و دیاد و انگار	که در هم صبح و دیاد و انگار
که غضب و کرات غضب	که غضب و کرات غضب
و زنده ام نه و صفت طایر	و زنده ام نه و صفت طایر
سر بر در ز کم و قصه کمان	سر بر در ز کم و قصه کمان
ای شیم سر می و چشم	ای شیم سر می و چشم







بازم نظر بر از دست و رخ آید	او اگر زنا که میریچ آید
منم آن شایسته که با من کن	از فی کلک همه شد بشکر می
بصدایه نهاده ام این آید بای	ای ای لعل لکم شسته فرو کند
چون که کرد زنا و غی و مری	با که گویم که بگویم خستنی
دید بخت و فغان او شد در خواب	گویند بی نهایت که کند پند
پایان جرم دل شد لم شب	باز میچ و جبر اندیشه رو کند
و شکی که مانت و در دست	بجز از خاک دست پاک بود
گرفت دست و خاک گف بانی کرم	بر لوح بر خط فبا روی نگار
پروانه او که بر پیکر طلبان	چون شمع همانم بر روی جان
گر قلب لم داند به دوست میری	سین شاد و دل خوش این دانه
بر روی غایبی شمع خرق آید	از بوی ششم که رساند کجایم
و در و زکشت زده غایبی این پیش	زان شب که من غم به جاده
باز میچ از تو به لاری عشاق	و او نه قرار می یس و نه قرار
ای بازان به پی می میری	کای می شایید به از بوی

ایمن منشای من کی بسن	زین تواند که بر باد و جبار
خاک طرب افش که مرا در نیت	عمری و آن خط که با ناله
گرفت دست و پند و پند اینم	چون که می پند با که بگو
زلف تو را در از دست می	در دست پر روی این فر
بر از دست و ای شمع که آب	از شمع ل شمع چون شمع
م که یک پند جسم جان	مستان و جسم که کند
چون دست ناز من او ده نازی	و میکده ناز کم نشود و نو
و سپید و مینا و خیالت کرم	خواب و کجا به نه و بر روی
کوه و توت از شب از رخ بفر	چون صبح و افق جان بر بفر
نگاه بود عاقبت کار من را	کر بر روی و بر روی
حافظ غم این تو که کم که	چون غم شایه که بود
از این منزل غربت به غمی	و دیگر کجا که روم عاق
زین سفر که بلامت و وطن	نذر کردم که هم از راه



با بوم که در گنجینه بزمین بر سر  
 شایان هم غم غم که در خون رخ  
 درین ست من دلت از پیر بخت  
 در پرتو غم بروی غم غم بشن  
 در غم اندم که جو حلقه بولامی زین

با بوم که در گنجینه بزمین بر سر  
 شایان هم غم غم که در خون رخ  
 درین ست من دلت از پیر بخت  
 در پرتو غم بروی غم غم بشن  
 در غم اندم که جو حلقه بولامی زین

با بوم که در گنجینه بزمین بر سر  
 شایان هم غم غم که در خون رخ  
 درین ست من دلت از پیر بخت  
 در پرتو غم بروی غم غم بشن  
 در غم اندم که جو حلقه بولامی زین

با بوم که در گنجینه بزمین بر سر  
 شایان هم غم غم که در خون رخ  
 درین ست من دلت از پیر بخت  
 در پرتو غم بروی غم غم بشن  
 در غم اندم که جو حلقه بولامی زین

با بوم که در گنجینه بزمین بر سر  
 شایان هم غم غم که در خون رخ  
 درین ست من دلت از پیر بخت  
 در پرتو غم بروی غم غم بشن  
 در غم اندم که جو حلقه بولامی زین

با بوم که در گنجینه بزمین بر سر  
 شایان هم غم غم که در خون رخ  
 درین ست من دلت از پیر بخت  
 در پرتو غم بروی غم غم بشن  
 در غم اندم که جو حلقه بولامی زین



کتمان رفت سکوت کن کرد  
 عادت حرمت فرونگی است  
 گفت خود را و بی مال حافظ  
 با محصل بر یکے نکاشت

من بول نهنگ غریبتم  
 که چمن ششم بپارت پیرم  
 انصاف من نه کمال است  
 ز کوه که سپکین فیضم  
 خراج بر کن من از اول مش  
 چون هست جهانم که در پیرم  
 چنان است فصاحتی از بهت  
 که فکر غیر کم شد از ضمیرم  
 و ان عوفا که پس کن شد  
 من از بهر معان مست پیرم  
 میاد از حساب مطرب می  
 اگر حرفی شد گلک پیرم  
 جو بلند تنگی ای صفت پی  
 سبب بهستان شد و شیرم  
 و زاری کرد ام باغی و روشن  
 که روز غم چرخ نیکم  
 من ان نم که حسرتام حکا  
 زدم و شش می از ضمیرم  
 چش اندم که استغاثی هستی  
 فراغت بخشد ارشاد و وزیرم

جود و طبع کنج رو سپیدارم  
 اگر بدم می بیند ضمیرم

سخت آن دم که ترک شاد و پیادم  
 محبت اند که من این کار را نکردم  
 یک شب آید کاران کرد با عالم  
 توبه وقت کل دانه با ششم کردم  
 عشق داشت من غرض و یاد میکند  
 مرفوعه بر دم در جاتا یکا سپردم  
 و رسا غمیز و زگر من است بر مانا  
 او می آمد می بارب کرد و پیرم  
 که کرد الو غم شرم در لقم  
 کر باب بهر در شیشه است که کم  
 من دارم که کسی کنه طاعت  
 کی طبع و کردش که دون و حق  
 عاشقانه کرد استی بر و حافظ  
 یک چشم که خط به چشمه کردم  
 شش که م عنان می که شمع است  
 عهد و پیمان یک است جندان قنما  
 بعد از این ششم و دومی کل جرم  
 و عهد و پیمان بهر شرط با سحر کم  
 سر که ام و زم بهشت حاصل می  
 بعد از این ششم و دومی کل جرم  
 شوم و سیاه بود که باب لطافت  
 کرد کم کو که خط به چشمه کردم  
 شوم و سیاه بود که باب لطافت  
 شوم و سیاه بود که باب لطافت  
 شوم و سیاه بود که باب لطافت



او تن عشق شود میسر است و هم بهی  
 می که از آن وقت سخن از ملک ارم  
 که شواهد بر روی تو منم خست  
 که چنین بی راه خواهم گفت بیا و می

من تا ارم کن من این سنا بود که  
 کی جمیع فیض رخ پر شیشه بیا  
 تا از بجا جو خاقان من علی کرم  
 فلک با منی و شد از دست او بر

شمع که عشق را ساغینے کمر  
 شمع جلنے گفت بر ترک عشق کن  
 پرده خان حکایت ممدول میکند  
 فصیح جلنے گفت حرمت می خورد  
 طبع بشت سایه طعن افروز  
 طبعی پس اهل ظفر یک است  
 مکر نشو در سپر نو و خیر حرا  
 برین تو هم تمام کو زان چنان شهر

عاطف غلاب مر مغالطی است  
سج که خاک بر سوسین فیکم

برایم شش است و اما می گفتم  
دل مار شد از دست شفقان می  
آمدنی جرم بر پشید و جگر زلفت  
در زلف کج ذبینه فایکده  
دارم نظر در آن طلب ای دل زده  
شک شایخ طربت از غزبات کجاست  
سایه طایر کم و حصد کار بجست  
و ارم از بزم به شد حافظه ز بسج کجاست

در جاده فرسوخ فی فرقه نام  
 بجز لب لعلی قدر لطف ازل مهر  
 ما جگر می مرغ معشوق من امروستی  
 آفت لاله زار می فریاد  
 در جاده فرسوخ فی فرقه نام  
 بجز لب لعلی قدر لطف ازل مهر  
 ما جگر می مرغ معشوق من امروستی  
 آفت لاله زار می فریاد







و انچه هم در پس از منجی نشاء	مهر لب او بر در منجی نشاء
و هر خوانی شش شافق الی	چنانچه این شیشه بر در نشاء
الست که در جویان الی	از آنکه سر بر در و روز نشاء
قانع بجان تو بودیم جو قاطع	یار رب که است و پیکار نشاء
برای منی دم ز بهت مکنی دم	ترا می منم و میسر ز بهت نشاء
بسایم نمی بری نام چهره داری	چرا نم میگوشتی نمینانی کردی
نارم دست از دست من حاکم	که بر خاکم گذاردی کبر و افت
ناراست اینکه اندر منی باغ خاک	گنار می آرد بازم بر من خاک
نور رفت رفتم مشتم دم می کنی	و نار از من آرد می نیکی می
شبی از تبار کی زلفت با منی	رخت میدیدم و جانی زلفت
کشد دم برت ناکه شد ناکه	سایم دم بهت است با منی
تو خوش می باشی با تو بر خاک	چو کر می رفتی منم حاکم
و تو و منم که گزین جان بر دم	طایر و پسم دارم و منم

و انچه هم در پس از منجی نشاء	مهر لب او بر در منجی نشاء
و هر خوانی شش شافق الی	چنانچه این شیشه بر در نشاء
الست که در جویان الی	از آنکه سر بر در و روز نشاء
قانع بجان تو بودیم جو قاطع	یار رب که است و پیکار نشاء
برای منی دم ز بهت مکنی دم	ترا می منم و میسر ز بهت نشاء
بسایم نمی بری نام چهره داری	چرا نم میگوشتی نمینانی کردی
نارم دست از دست من حاکم	که بر خاکم گذاردی کبر و افت
ناراست اینکه اندر منی باغ خاک	گنار می آرد بازم بر من خاک
نور رفت رفتم مشتم دم می کنی	و نار از من آرد می نیکی می
شبی از تبار کی زلفت با منی	رخت میدیدم و جانی زلفت
کشد دم برت ناکه شد ناکه	سایم دم بهت است با منی
تو خوش می باشی با تو بر خاک	چو کر می رفتی منم حاکم
و تو و منم که گزین جان بر دم	طایر و پسم دارم و منم







دولت مستحق بودم خبر نو	و کتب غم تو چرخ ۱۰۰۰
میتوانم بجز این است که کند	چند که اینچنین دم و این شیخ
بر سپاس و نیامد فاست	بر منم میگردید پیر از ان شد
رازد و زبردلم معنی گوشت	کر نپ گمان که پیر معاش شد
و شاه را دولت هر دخت یک	با جام می بکام دل و ستان
را ندان که در شبست بین	ایم رخ شرف و هر زمان شد
دوشم نوید و غایت که غلط	با زکام من معنی گمان است

ای در چشم من چینی است کوشن	چون ساعی است خوشان و نور
با دوستان ضایقه و دمانت	صفتی فیاضی از نصیحت موش
پیران سخن بجز این گفتند که	مان می بر که پیر شوقی کوشن
پیر شوق پسران و عیش	ای جگر و برکت و این غم
بر که نو آید شد و در طرب	خواسی که زلف و کشتی کوشن
پیش چهره و این پستی	ست این علم طلب از میگر
و راهش و سواد و عیش	شده که کوشن و این

سختی که بدست می خدای می	چشم غایتی این کوشن
مرست و این را نشان می کردی	کبوتر نر و عافیت شمشیر

ای و می و مظهر تو بخار پس	خال و خط تو هرگز طفت
در چشم بر خمار تو خفاص	و زلف و قرار تو به قرار
می شاد و همه تو از لعل نیکوی	پیر و خاسته و شاد و بیار
هر دم شد از عادت تو می کردی	فرخ شد از طاعت تو و در کار
و اعم جفت اید ال زینب	یکم و ال زینب کشت
و دولت تو از ان تازه و تر	کتاب حیات تو خور و از بیار
عافیت و طبع برید که من	و در نیست و زلف از بیار

با لاله می شود که پسر و نازن	کوتاه کرد و قد و عیش
ایده می که کار خرمی و ز به و علم	با بر جگر و بین و عیش
ای را از ان و موت و غم	با رب بساز که من می
ای که از ان و موت و غم	غما بود و انکه و عیش



مستار و باد و صفا می کند	دگرشش خضر ساقی می کشد
یارب که ای صبا بوز کر نی	کرده شماره کرشش کرپا
قشیری لب می خنم از کر نی	ماکی شود قرین حق مجاز من
فی چشم از خضری ایان می	محراب بر روی قفسه ز غار من
من جو شمع کریم کنایه	بما بوی که کند دور و سار من
الرب لیدر بر شش نشینم	کو فاشش کرد و سحر لایق من
را بیدار از ناز تو کار می	هم هستی شبانه و روز و ناز من
عاطف ز غصه بوخت کو حال	باش او دست و در شش من

بهار و گل خرب که گشت	منا و می خ کل چ سمنی کن
رپید و صبا قیحه از هوا	زخ و برون شد و بر نو
طریق صدق و صفا و صافی	برایست طلب از ادکی
ز دست بر صبا کرد کل	کنج کیوی پسینا
و عین من بود شمع	بعینه دل این میر و جوی
صنیر من شریه و زهر	برای اصل کل آمد

مدیست قند و دران جامه جود

بهر کل حس و هم یوت	کنم خاک از کرپا
دست را دید کل کو	جودستان و بر جود
دست رفت کل مرم	ولی ان تو اسپان
جود شمع گشتی	نکرده حکم
ت با جود	دست در سینه
کجاست نام او	برایه جود
دلم کن و در بام	که دارد با سر زلف
جود در رافت	برپا کن را و

و بر کویم	و بر کویم
و بر کویم	و بر کویم
و بر کویم	و بر کویم
و بر کویم	و بر کویم
و بر کویم	و بر کویم
و بر کویم	و بر کویم



از چشمتش مردم هر دم خند و میخند  
 و پستانان نه زخم بر دامنش بگردد  
 رو فریاد و مینویسند حاجت  
 عشق که کشته کرد زین سبب شد  
 در بر بزم خاطر نازک بر جانده است  
 کوچه می نموده چون از می نازد  
 به کجای تپش شیرین از می نازد  
 عشق که کشته کرد زین سبب شد

چندانکه گفتم هم طپان  
 دامن بگرداند سیکه خجالت  
 هیچ محبت بر مهر دوست  
 یارب مباد کام و چنان  
 یارب دامن و تابان  
 چشم بهان و می چنان  
 این کل مردم دست خدایت  
 گوشه بادت از غنایان  
 ای نعم اضر بر خوان صلیت  
 تا چند بشیم از می نصیبت  
 مادر بنمان بیا زیتیم  
 شوان نقش از طپان  
 حافظ کشی سوا بکستی  
 گریه شیدنی از پستان

غلام نشین با خرقه پوشان  
 ریح از زندان بی پستان  
 درین سرور و یار و کیست  
 خوش وقت قبابی با شوان

کوته نازک طبع طاقت ناری  
 گریه های شستی حق پوشان  
 پادشاهش این سالو سپیدان  
 صراحی جانان بر لبه پوشان  
 به چشم کرد و پستو زینش  
 جو خوشم داد و زمره پوشان  
 درین صوفی شادان زنی میم  
 اگر صافی و میم پوشان  
 زان کرمی خاطر بر خیزد شش  
 که بار سپید چون یک شش

خوشتر که می جام جوید بون  
 به نیکم که سیر جام جوید بون  
 مرغم جوید که فرغ خود فرغ  
 به هم انگیزد که جام جوید بون  
 غم دل چند توان زد که لیاقت  
 کوته دل شش نایم جوید بون  
 دست بچ و تمان که شود هر یک  
 بافی خط که بنا کام جوید بون  
 از خود چشم نهاده و بداند شش  
 ایستاد سخن جام جوید بون  
 چرخ زخمی اند معایوش  
 از خط جام که جام جوید بون  
 مردم از دامن طوطی بگردد  
 بایستد زین نام جوید بون

انکی صفت و کت مار و دیوان  
 گوی او که ای خیر کی بیان



ایمان طبع سر بران ساق و پند  
از دو پستان بی شکل و رنگ  
تا هم شدن در میان خنجر و کمان  
و ای کجا بزرگ نامی هر استی بدین  
که بر پیشانی از می از بلبلان شین  
که هر مول که می از دست بکر  
و رسیدن لب بر اول دست کمان  
و دست شاربیت که زین و زمره  
و چون بگذریم دیگر توان هم  
و یکی رفت از پادشاه به حضور  
و یارب ما پیش او در پیش و در

دست سلطان کل شد از طرفت  
و تقدیرش از پادشاه بهر و پند  
تا هم می شایع در آن خیمه ای  
تا جمیع که کی گویان بجای شین  
و تو هم را بشناسد به حسن عفت  
و کوهم اعظم کرده از و کوه  
و از بهر معنور و از کوه کوه  
و از بهر شک و تنگ عالم کوه  
و از بهر شک و تنگ عالم کوه  
و از بهر شک و تنگ عالم کوه  
و از بهر شک و تنگ عالم کوه  
و از بهر شک و تنگ عالم کوه  
و از بهر شک و تنگ عالم کوه  
و از بهر شک و تنگ عالم کوه

ساقی می و بقول سپید و خنجر  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند

و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند  
و از آن جام در افشای هم و پند







بهری شست و زان کاکه	بگرز یک بال و همدم کاکه
بهری شست و زان کاکه	وین نه را قاسم سپاس کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه

بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه

بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه

بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه

بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه

بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه
بهری شست و زان کاکه	بهری شست و زان کاکه



بر روی و زین جلیت کلاه	دایم دایم و همی قلاب
چینی بریده تو به مشاء سار کون	ای سپهر شاهانه شاهی
وانک رقص در اندام و نیک	سوقی کرد بهر مجلس به شمع
مهر شمع کون و مظهر اندام	رو نو و پس از عبت تو

از قفس تن دل پر شد در ایشان	مهر عالم طایر بر قفسی شمع
بدر شمع کون و مظهر اندام	از در این کون و مظهر اندام
یکه که باز کرد و شمع ایشان	بوی از چرخان پر بود جانی
مگر کبش مرغ با بال بر روی	سایه دولت قدیر بر عالم پس
کافی سی از عدالت شاهی از کون	در دو جهان نشینان است که کون
از بخور او بود گلشن مرغ	عالم طلوعی بود جلوه که مرغ
خانه تو یک شمع و رقی از شمع	با تو و حدت و مظهر اندام

چرخان بلایی شد یارب ماکون	بروزم از فراق و مظهر اندام
تا او بهر کون و مظهر اندام	به جلوه و مظهر اندام

دایم دایم و همی قلاب	دایم دایم و همی قلاب
ای سپهر شاهانه شاهی	ای سپهر شاهانه شاهی
سوقی کرد بهر مجلس به شمع	سوقی کرد بهر مجلس به شمع
رو نو و پس از عبت تو	رو نو و پس از عبت تو

از قفس تن دل پر شد در ایشان	مهر عالم طایر بر قفسی شمع
بدر شمع کون و مظهر اندام	از در این کون و مظهر اندام
یکه که باز کرد و شمع ایشان	بوی از چرخان پر بود جانی
مگر کبش مرغ با بال بر روی	سایه دولت قدیر بر عالم پس
کافی سی از عدالت شاهی از کون	در دو جهان نشینان است که کون
از بخور او بود گلشن مرغ	عالم طلوعی بود جلوه که مرغ
خانه تو یک شمع و رقی از شمع	با تو و حدت و مظهر اندام

چرخان بلایی شد یارب ماکون	بروزم از فراق و مظهر اندام
تا او بهر کون و مظهر اندام	به جلوه و مظهر اندام



است بر مردمان در شب و روز	بسیار از آن سخن در شب و روز
ویران طلب لعل طاقی تو	یار بکن کبک نشان من در طلب
دو خورشید بر آسمان با هم	یار در روی مرا بسوزن از در
دری از آن یزید من که برون رفت	پیش ما چرخ زلف از من بر
زنی از آن که مانی و نایم حیات	بشوی مکی که در و من در
که بودی منشن و عاقل یار	براهش غری طری بر

دری شایسته بالایی تو	باج شایسته از ناله و آه
قالب شمع را در مظهر تو	از کجای چرخ روی خا و سیاهی
با و کا و خایه بر شایسته مرگ	سایه اندازد سایه جز درون تو
ز تو رشید فکرت هم در عالم	روشنایی خورشید من شک
در سوم شرح و مکتب از آن	که هرگز نشد تو از آن
عرض من است از هر حجت مناجات	را که پس نهان با دروغ را می
بجوانش ز منتار بلا و کج	طوطی زدی بک شکری
نه و پادشاه با طوطی می کند	بر امید معنوی خوش چنان

می قباب آینه در جلال تو	شک سیاه مجر و کز انشال تو
پیش خست از در و مینت کلان	کو مرده در دستم ویندصال
نقشه سپیده که از حذر نو	یکسخت و عید پیش نه خال
بسیار می دانی و چشم می درو	کج نیست و خورشید خال تو
روح از تو منتی می جابجس	یارب بهاد با مقام تو
پیش افش ای دل بکن بگونه	کا شکفت با جبار شرح حال تو
نمست می کنی داشتی دای	ای بهار رخ فرستد حال
جسوع تر حش و صورت تبت	طهر انو است روی میکی شال تو
صدر تو که که امین جفا کنم	شرح یار منست می خور و مال
و اسان حلقه بکوشن شود	کو کوشه زار بروی سپهر تو
قطره در کج چرخ کمان می	سوا می کرشمه که نباشد مجال

ای مکتب استان خبر باره کو	احوال کن بطن پستان بر آه
بر سر قدم ان ممتش نه توان	باین کجا حکایت ان و شک



مهری که گفت شکوه این نویاست	کویان سخن معاینه در چشم ما
مهری که چون نود و نه در شکرت	اندر بود افعی که به رفت افعی
مهری که در تپان دولت که زبوا	بعد از ما و خدمت عرض شاکی
مهری که عشق فراق مستور و نهی میت	عشق و شاه حسن سخن با که امکو
ان می که سپیدال صوفی بعد از میت	کرد قبح که شد کس به پایا
مهری که در دست پستیم غم مخور	باید داشتنا سخن شایا
مهری که در دست پستیم غم مخور	باید پسر چه داشت که می
مهری که در دست پستیم غم مخور	شاید با جبرای که می
مهری که در دست پستیم غم مخور	کود حضور پر من این جبر
مهری که در دست پستیم غم مخور	برای سب که شد است ای
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور

مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور

مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور

مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور

مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور
مهری که در دست پستیم غم مخور	مهری که در دست پستیم غم مخور







بهمنی در پیش خایه مرده است  
 حریفی که میست تحمل می سازد  
 در کشتن مسجد ملافه عاریت  
 لعل لعل من کبر بوسه زاری زو  
 عافه اگر چه در سفر جان کنج غایت

خزان بهر فلک یه م و دل بر نوز  
 لشم ای خست بهید می خوشیست  
 یکدیگر شکو و من کن عیار  
 از روی پاک و بفره جو سیاه فلک  
 همان که مغرورش این نظر کاغذیست  
 ششم به روز خال که در و صفت  
 کو شوارزو لعل ابرج کران دره کوش

انش و به روی خرمی خج و به دوست  
 عافه حسن به تو شسته عینا زو

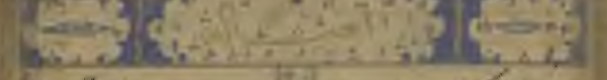
بهشتی از نشان دست اکی ای  
 ام چشم آن کم که در خواب میستی  
 خیا ناخلف از کاران چشم چرخ نم  
 در کوه و روی کس کوه به جهتی  
 روی شکر که از چرخ و کهر است  
 در کافران می بندی عتاب نصیحت  
 بر روی خنجر که بود عافه و کوی

انی درایت اسرار من بحر کائنات  
 مرجب الجرب صلت به القاد  
 رست و موع و می جی صلت العاد  
 کاشپس فی ضیاء الطلع المنع  
 فی قریع عذاب فی بعد اسلا  
 قتی فوق منکاس اسرار من کمران



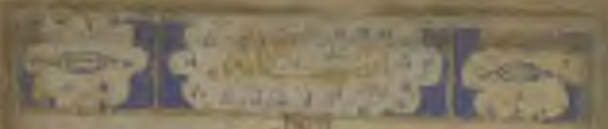


که با پند در افت از آرد	فرصت باد که دیوانه نواز
ساعتی با تو فرمود بگردان	که یی رسیدن را باب نواز
شمالی تو میرم به بصل و جگر	که در حال برادر نواز
آتش هم ایندی از علی	جشم مهر که بس شمع نواز
ز به من با تو چه پسند که چنانی	ست و اشعه بخون که راز نواز
فرز دل پسند که کر نواز	کشد غم خود را با نواز
آفت عاقل و کرم و شراب نواز	مکر از مذنب از طاع نواز

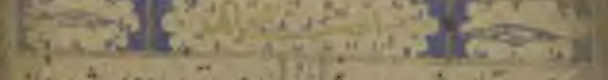


ز منج مشک که توام نور دین	محبوب جان مو پس قلب نواز
ز امر تو دست نکرده عاقل	پیرامن صوری ایشان نواز
از چشم زخم خویش مصلحت کرد	و به لیری نهایت غمی نواز
منم کج غشوی ای غمی نواز	مخدور و رمت که نواز

ان سوزش که دوت ترگز عاقل  
 در کج غشوی که نواز



نی فروغ ویت و شمع نواز	خوشبخت مست چشم نواز
مهرج باز می پستی لطف	کیتی نشان و انداز نواز
تقدیر خون نشان و چشم نواز	کاه و کین کشا و کاه نواز
گی بو تران باشد جرم نواز	از زخم نواز که تو نواز
نوز سینه سر آمد و نواز	چون بود جند با شمشیر نواز
ز دست من کمری خواهد باز نواز	کرمانه شکست دل نواز



چرخ روی تراشع نام نواز	مرا ز حال تو با حال حش نواز
خون که جگر جان من می نواز	یوی طاع زلف تو کشت نواز
برو جان صبا و شمع نواز	شع روی شمع نواز
یوی لاف کربان و رقت نواز	مرا جان کرامی نواز
شش رخ ز پانی گنج نواز	پیر نواز عاشق که نواز
بدنشا که بر کفیت و سود نواز	فکون و براو کشت نواز
مرد و در است نواز	که بر زبان نواز

مرد و در است نواز  
 که بر زبان نواز



از مید ز بخت ساقی و سوز	کجا ز بخت می دیدم در سر کجا
حیث و کجا و کجا و کجا	خدا و در سطر اعظم و سوا می

تنگ نیستم بخت شما و لواء	که در دلی بر نجات باد و یک
و میل به شواهی طایفه خست	که دید و آب شد از شوق مال آن
ساز و شمع زارم که حرف غن	بلال از کجا را فکری کند
منم که بی نفیس به نعم زنی غلت	مگر و غفلت کنی ز بخت حد زک
روستان و اوست و طر و طر	سپیده دم که صبا جا را شکار
بهر روی تو روزی که از جهان	رتبه بزم به پیش رخ جای کنای
در و نماظر نازک طالت را مریه	که حافظ تو بهین لحظه گفت به

بوش و شوم و ریگ و لواء	خود تو از امن بجاده شراب لواء
و افسوس کنان بخت و خوش	گفت پیدا به شوی و در خواب
پشت و شوی کن که بخت و بخت	با کرد از تو این در شراب
و سوا می لب شیرین و شاد کنی	بوسه روح و طاقوت لب

هستار که نشان قتل و زنی ممکن	خالت شیب و شریف شبانه
سایان و شوق من بحر حقیق	خود شد و کشید باب لواء
بنا صافی شود از جا و طبع بر می	که صافی به باب تراب آلوده
قلم می جان جهان فکر کل نیست	که شود و فطنان بار از فی اب
سقطه لغز و کله سار از سر	و ازین طیف با نوع عتاب

پسرای و معان قد بود و آب	نیش و صعدی شیب و شبانه
سوکشان و در بندیش و شکم	ولی ز سر که کله بر سر حساب
شعاع بام و قدح نور ماه و شوم	خدا و بخت کان و اقباب
و در بخت و آن جد با ضرر آن	که کشید و پس و بر یک کل کتاب
شود و عید و شادان شریک	که شکست و سخن و در باب
سدام کردم و با من و می خد کن	که اسی خمار کش و طبع شراب
ار که که تو کردی نصف بر می	که بخت خا و شد و نیم بر خراب
اصال و است پد از سمت بخت	که خد تو و اعرش و شست غلب
رو سپید و کثرت فرشته زنت	ز جود و بر خ و و بر یک کتاب



شکستش شد و ناله کرد  
 مرد که مردم حیرت جوید  
 سارنگه ما فک که بر تو عرض کنم  
 زان صفت دعا می می مستجاب

سحر که مان که محو ر شبانه  
 خدام عقل دار تو شد از می  
 سکاری جزو ششم عشق  
 زبانی کان ایر و ششم  
 شبندی زان خسوفی که واد  
 بد کشتی می تا خوش بر دم  
 برو این دام بر مرغ و کر نه  
 ندیم و مطرب ساقی در است  
 که بند و طرف پس از وصل سا

وجود ما معایت حلاوت  
 که حقیرش دوست قیامت

حرم سینه شایه گر بخواند  
 از نظر سحر عاقل بر دم شاهان

کمر تن باره کوی ان  
 این توی میسرا نیم  
 من نه و عاشقی نکا و تو  
 پیش و و اعطی که ستایم  
 محروم چندی بر ما نیکند  
 القدر مره العرفان  
 شوق خست به از یاد غلط

کلماتی از اندامی ج  
 در است صبا گوش بر من  
 ساه خوابی و منظر که دیان شده  
 بر زلف نو اول تو پیستم می  
 دوست مرغان کنس و انان میان

دست از طاعت بر من قافه یعنی  
 همچون باجه و پادشاهی  
 قدر این مرتبه شایسته یعنی  
 بازم از بامی از احوال یعنی  
 زمین مان تیغ باشت یعنی







<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>	<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>
<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>	<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>

<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>	<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>
<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>	<p>             و نه من تو دم برون و نه من              که در این دست و پا خرابه جان              با منی شش کن هر دو بر خاک              آتش شای جلی حشراتی بی              عاقل از خصلت کن که اگر شمر است           </p>



بدرنگ بگویم تا هر کوی میانی  
چو کمان موج بر تیر اندازد  
سپهر کین خون خنجر است  
ری خورشید سیت از دایره  
کیکین زان شب دم غایت که چنان  
تا مظهر و کیندی را که است

سرایع زید المی زانو خانی  
یام و دست شیندن جا است  
بیا بستم غریبان را بیدار  
و تهراب مرغی لارا که طیر بود  
بی لاند که روز فراق با بر ای  
دست ای که کوییت است  
میدرست که زوالت بگویم  
عدت شک و قدرست ای که

در بیا سحر کنی سپهر ز بزم  
در کام و فکر که بیاست  
سپهر تو نوین از خنجر میانی  
و نایان از لبان خنجر میانی  
ای ز می طبله و تو خنجر میانی  
سپهر میانی خنجر میانی

در بیا سحر کنی سپهر ز بزم  
در کام و فکر که بیاست  
سپهر تو نوین از خنجر میانی  
و نایان از لبان خنجر میانی  
ای ز می طبله و تو خنجر میانی  
سپهر میانی خنجر میانی











سخت نما چشمی لیم ساسی	دوستان می روح و روان نام
میل می خدایه و باطل	یا کبر و کرم و زور و الضان
<p>بگرفت که رفت می کش می کشی          در هم می کشد که در هم می کشی          شد خط هر حاصل که ز که با تو          اندم که با تو باشم کی آن در          چون در خیال ویت مانا نوبت          در هم برادران من هر دو می کش          حافظ که شکایت کرد و صفا</p>	
<p>میدان شمع هر و بجای که می کشی          زین می کش می کش می کش          بر جانین قادی و پند و بزرگ          بشدت و قوت بود که می کشی</p>	

سخت نکات هم در می کشی	دوستان می روح و روان نام
ناتان با نور و در خوشی	یا کبر و کرم و زور و الضان
ت بزرگ خانه و در هم می کشی	یا کبر و کرم و زور و الضان
تی می کش و خفت حافظ زیاده	یا کبر و کرم و زور و الضان
<p>بدید که پر سوم پو فایه          فایه که در کس نشان          کسی که فاضل است ام و در          و یک جا است اندر شمع          اگر کش می خواند شعرون          خسته که از غل و زامه          خرد و گوش می کش و سکینه          قافیه و بقایه می کشی</p>	
<p>ای حافظ جان خوشی          که از زبانه می کشی</p>	


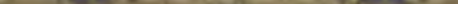








موسم دیوری فکرت روز و اوقیا



بافق کجی که هم جانی هم جانها  
سر هفتی و کریمه سر کرد







بر این که کمر است بر بار و برین  
 کرده ام و بدم دست صدم باد و خورده  
 بر پس لاف و از شوهر و هم  
 برین که کوبیده و شوق مرست  
 برین هم خوشش که سخن کوئی  
 که پسملانی ازینست که عاقل و  
 در این که کمر است بر بار و برین  
 کرده ام و بدم دست صدم باد و خورده  
 بر پس لاف و از شوهر و هم  
 برین که کوبیده و شوق مرست  
 برین هم خوشش که سخن کوئی  
 که پسملانی ازینست که عاقل و

از این که کمر است بر بار و برین  
 کرده ام و بدم دست صدم باد و خورده  
 بر پس لاف و از شوهر و هم  
 برین که کوبیده و شوق مرست  
 برین هم خوشش که سخن کوئی  
 که پسملانی ازینست که عاقل و  
 در این که کمر است بر بار و برین  
 کرده ام و بدم دست صدم باد و خورده  
 بر پس لاف و از شوهر و هم  
 برین که کوبیده و شوق مرست  
 برین هم خوشش که سخن کوئی  
 که پسملانی ازینست که عاقل و



[illegible]

کائنات منی مشک و زنجیر بود هر دو  
 روزگار رفت که دست من بکلیج  
 وز جبر بند که نواخیزد از پای  
 مرغ زیرک در صومعه کنون است  
 هزار راه به خنجرم پیمائیت  
 لاری که بخوار بتاشای زمین

در این کتاب در روزی جمعه  
در روز شنبه در روزی جمعه

از پنج شش رقم که بر کل رخسار کشی  
 در دم بیاوان ای بیگوئی مست  
 کفایت تو بسته فراک باشد  
 چشم و ابروی تو چه بزرگ رقم  
 باز که چشم بدرفت او را میگویند  
 است چشم شیرین و ناز مرا  
 حافظ اگر دیدی خطی از غیر من

خط بیست و هفتم کل و کلاری کشی  
 از غلو تو بخایه خاری کشی  
 سست کرد و دست این پاک کشی  
 و از یک کل که بر من جاری کشی  
 ای تازه کل که امن ازین خط کشی  
 از دست پروری و ایازاری  
 می بخوری و خطر و دلداری کشی

و در هر دم که رسیدند غایتش قش  
دست چون چراغ و پند و اندرز  
چو شمع که در محفل روشن  
گفته من که در وقت میکش است



طایفه ای که مشرب نشاید  
 و ایکه فی مشرب خج و اکس  
 فی کرم که لیکن بر حوت و است  
 و ام مشرب شمع و مشرب  
 پاک و وقت شنا پان و کون مشرب  
 مشرب و مشرب و مشرب و مشرب

بینا مالان دست به دست می کشیدند  
 هم سایه شش را از سحر تیره و  
 خمر عطر بر آن که مرقد می بینم  
 سیرکی را گفت مگر آن کی شد  
 سوخته ام در جاده برادران شمع شعله  
 طریقی عشق را زنی بر سایه شمع  
 آن که هم درازد از کوی زبان  
 روی در عالم تنگی نمی آید به دست  
 دل نه خجاسی بجان احد را میدی  
 ساقی جامی بنیاد و پناهی پایم  
 که پیش می رانی لب و روی بدی  
 سخن کار می عجب را می شنید  
 شد از کج خلقیت از حال که کردی  
 پیش آن حال که بود تو خواب و بیدار  
 روی و بیاید چنان نوری جامی  
 عالمی بگریساید و زانو آید

عرواقه پرب خدش استنشاقی  
کامایزیرج دانی در دست از این شوی

سلامت آبخند و غرافات باکی  
چرخ قبی فقیر و طرف کما کی

اشقی بدست از سیب شاهان  
ای ای می که شد این گمری

ساقی پاک شد قح لاله برزی  
کنده زگر بروناز کردیت روزگار

شیار شوکر مرغ تبین کش با  
خوشن کاغذی و سیاهی شاخ هزار

بر من هر چه ویش بود او اعانت  
 خردا که شراب کوثره حور زبیر است  
 یا و حیا ز غم صبی امیده حد  
 مشت بهین پست گل که سبز  
 تمام باد و طاق علی طاهر یک نیست  
 من کی که و از حب لطافت از غوا  
 بشنو که مطران جبر است کز  
 میسایغ خبر که بخت یک قدم  
 صاحب دشت حور زبیر غم است







مدای بودی شل شانی  
 دودی جو نزل بار سپای  
 ای هم از مدد و هیچ بر جای  
 رفیقان جان و صبرت پیش  
 در و پستان کرچه در حد حسن  
 دل خسته ترکش منتهی مت  
 در که تو بگذری ای یغی غیغ  
 بی صوفی افکند ب میفرشته  
 با موزنت کیامی سعادت  
 گوی منان سوخ کمره آن کا

2

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



موی بجز کم لا تخروا ما  
 است یوم الوصال فاجعل  
 فکم بجز همین من سوتی  
 که ما فو صحت لیا عتی

سلام اند ما کرانیدالی  
 علی و علی لاک و علی  
 و عاکو حی سیر جان عالم  
 بر من که روی به دنیا  
 سال حق که در پیرش  
 است صبر سیرت شری  
 فیکب راعی فی کل من  
 رخصت صد جان کز فرو  
 بوقی اید که با شیخ در منزلت  
 برایش شرف قدرت افزایی  
 سوره ای ل من آیات  
 که با یوم وصال جوتج شای

بدرج صدای شرف کریمیکو  
 دست کس نشد زینج بیکای

بدرج صدای شرف کریمیکو  
 دست کس نشد زینج بیکای  
 نیش گداز با آرد و منش  
 کم نیات توقع بر سیت کمال  
 سبب که کرد و دریا صفا  
 که یک کوفه عالمی برید روی نای  
 روی دست و روی کاری چمنیک  
 مسکن حق نشستن این نای

بدرج صدای شرف کریمیکو  
 دست کس نشد زینج بیکای

بدرج صدای شرف کریمیکو  
 دست کس نشد زینج بیکای  
 نیش گداز با آرد و منش  
 کم نیات توقع بر سیت کمال  
 سبب که کرد و دریا صفا  
 که یک کوفه عالمی برید روی نای  
 روی دست و روی کاری چمنیک  
 مسکن حق نشستن این نای



نوای یلوت ای کلک بس قمر  
 که کوثرش شمع حاج زد که در  
 بحر تو پسر ماست کشتن  
 نه و اگر که دم غم است اینک بس  
 بیکش خور ای سر و پیادان  
 که گر باوری از غم سر فرو داری  
 قجایی چش وشی تر باران  
 که چش و کل مد این نگ بود  
 دم از محاکم خونی خواران  
 که بر سر که غلامان و روان  
 که بر سر که غلامان و روان  
 که بر سر که غلامان و روان

سحر و زلزله که از ابر بر بس  
 بر که صبح سپارم و جام کنی  
 خون پناه خور که عادت خون  
 و کار با ده باش که کار کنی  
 که صبح دم خور و پسر ده  
 و شانی خور سلطان که بش کنی  
 که که پسر پیش از ده جنگ کنی  
 خوش کنی که بش از آن سر کنی  
 ساقی برت باش که غم کنی  
 مطرب شکا و در جیب که کنی  
 باقی به پنهان کنی  
 که آتش می از صورت معنی کنی

طبل پستی عشق می بهری  
 ارا آتی بنام آسما و قی سیدی

که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می

که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می

که به نام چشم زده وقت می  
 که به نام چشم زده وقت می



که بکشد پستی بر صلیح و الوسی	ای سر جام میم و که بر چری می
ان کشت و صیف از شو طری زن	صفت است و تو مرغی که تیره
کاروان رفت و تو در و کیست و کوا	و که بر سر از ضلع نین
جو بجز سیت تن طمان کیرم	و ان و هم بر استن می تو
ان خوش و چون در حوش با	مر که مشور جهان کت میکین
شکر است من شکر که طالع	شاه بازان حریت بقام
مع البرق بن الطور فاست	فعلی کت انی بشاب قبی
و شش فیض طمان و سیرم	گفت ای کی پس بچار تو
جناب وید و بوی تو و سیرم	سیر و سیر طریا کب یا لپتی

که بر و تر و شاد و من کد پامی	که بکوی صیف و شانی و سیرم
که بر و شرب غایت و کرا و کرا	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و خراب و نام و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و کرا و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر

که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر

که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر
که بر و سیر و سیر و سیر	که بر و سیر و سیر و سیر



من بعد حمد تو که نوی یوسفانی  
 در این روزی بشکرند که گویم  
 به نامت توانی در این  
 بعد از که هستی هم زانی من که  
 در حق جسم کوهت ایستاده  
 شود تو شک و پشیمان می کنی  
 در شک منده ریش نه نام  
 و به یاد از تو در دشت تو بزی

چون نیک ندیم حقیقت ازلی  
 می بیند و زبان که تو شیرین  
 هرگز نه به چهره بر یک نام  
 چون پاشی و جلا جلا زانی  
 پرش به بی که نام و نام به بی  
 چاک که در دست من است که  
 از آن که می رانم خوشش زانی  
 و هر که که از پسر که سستی به

من می پرسم و او می شوی  
 در راه شش می توانم گذر  
 من می پرسد و من می پرسم  
 به به به به به به به به به  
 من می پرسد و من می پرسم  
 به به به به به به به به به

به این زبان غالب مدعی  
 به طرز زبانی چون پیش  
 به پیشانی پستی  
 به زبان جوانی  
 به پیشانی پستی  
 به زبان جوانی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



مهر خدایتانی که شایسته  
خس جزل است حافظه بنا

بسم الله الرحمن الرحیم

خود را مدام شینم سانی چه برای	برکت مستح که مجلسی بی
شش خ جو است و به برشت	مطرب بزرگ می پستی به
شده علقه قامت بعد ازین دست	زین و کرند و در اسپج
در اظهار رویت و امید واری	در مشوره و محاسن و مویان
نمودارانی چشم که است ساقی	چهاران و مسلم افکرم از خوابی
ما تظلم می نمی توان به مینان	کی شسته سر کرده از دود

بسم الله الرحمن الرحیم

سیم سج عادت شین شکان تو	مگر بکوی خلائی ان جان تو
فریک خلوت را نمی دید و بر سر	بر می بفرمان جهان بران کو
کو که جان برینم ز دست شد	نفس و فرایح شش اکو
لین ج و فاشتم نم خنک جو	تو هم ز روی کرامت خوانان
سین سج تو بار حدیث تن است	سیر خوش کن می کن منامک
دید و کمر ز کش بگویم بنم	و میدایست بکار او و جان

سختی که آردی برین عالم

بسم الله الرحمن الرحیم

باید است که شش کشد شل	که بی کن نه از خاک و گل
نک برودین من به دست اولی	و عفت انکس کند سو که بانی
کن کرم که گون با کشین و به	که تو خود دانی کوریز بر
چون بسود و رقی و مانی در کستا	چون باشد که زبان به عاف
نمودت می و غصه این بکراف	که کشید و در دین قصه
که در دایست را زینم زما در دست	رغبت سپاس و اوقات
ما فلان کرد و انچه بخت بلند	میدان شش و بهی شیان

بسم الله الرحمن الرحیم

موشش کن جام شراب گینی	آبادن چ عسم ندان
دل کشا و در جوت نام شرب	پیر گرفت جند چون خم
جون جام پنجه می طر کیش	کی زنی از غویش تن
سک سایه و قدم به بهر	بعد رنگا می زنی تر
دل سپی و دند قهر و از وار	کردن با سر و علقه



خبر فوجدهی کن جو حافظ اکرم  
خویش را با من مشورت کنی

**ب**

و رخت نماید است ایتم بهر دمی  
اند که ما را اگر طالت عین پستی

باید که در نیت از نام کما با بر  
است نه بر اشش مشهور بهر دمی

شهادت دانی گیتی همه و فداست  
حق سوال بنیاد اما طاعت من دانی

که تو بهر حال فرسوی جگر کنی  
سوی پس و و کن تو بهر مشورت دانی

حق را تو با طاعت است ام از دست  
ای متعلق بسل و م من از هر یک

**ب**

وقت نیست آن قدر که تو  
حاصل از حیات می طاعت من دانی

من چنانچه می م من که شوکت  
با طیب نامم حال و به نجاست

نام چینی که و عین و صوفی باز  
چند که از دولت او نیست

هم شک نیست از قدر که صوفی را  
چون مایه با چید جو عمل دانی

فراوان شاعران بهر طرب دانی  
کین چه می اندر مشغول عالم غانی

و دست سزیم رفت ای دانی  
که غنای دیم حال هر کفانی

هر چه در فکاست بهر طرب دانی  
ترسوی به بار سست که دانی

ان که در مشورت مشورت کنی  
ایمونی که خدایت میر دانی

از دست بر شتر از دوق و در پست  
ما طاعت کنی که دانی که دانی

تجرب کن با جاساک عاقل بر شتر  
ای شک که نکوست بهر دانی

که تو بهر دانی این من ای که شک کنی  
راز دل خود هم کن بهر دانی

**ب**

هر چند که تو کم که یار دانی  
در آتش شعله تو بهر دانی

هر چه که تو بهر دانی و در دانی  
ای طاعت که تو بهر دانی

چون بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی

ای بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی

و ان که تو بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی

و ان که تو بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی

و ان که تو بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی

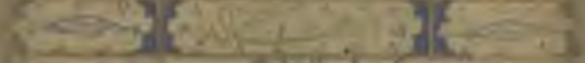
و ان که تو بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی

و ان که تو بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی

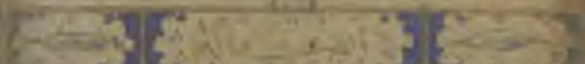
و ان که تو بهر دانی طاعت من کان دانی  
تو بهر دانی و در دانی



من به جان خط شرم می نویسد / مکره از کرم خویش بر سر



دو افروخته توام جان و سید که میزند / که هم نایب من می نویسم شوی  
است سجد به هم نرسد بر سر / که جسمی تو چو منی در پیش نهاد  
دارت کج و دنیا بیدار عاشق من / نه چشم با پنا قصه من سر آید  
چرخ افروزم به شرم سپیدم / میادین جمع لایه رب نغم ازنا  
ناله که رشت تا طاقان از آن درستی / غذا بکیزد با بکره بکشا بپزند  
مرا رفت سایه ز کون محبوبه / از آن باو ایستی باوت که بکیزد  
در اندیشه شکر می که خواب بچرخد / شایقی قدر وقت ای دل مکر و قبی  
حال مرغ افتاد و زبید با خط / مکره عاقه اقبال نامکن محاسنی

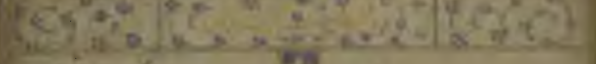


ست پهلوی صید به نام تو / دور می کل بوم می نیادی  
خدا به من پند از خشتی / دو اصفی صبی غم نامی  
امن مکر می من مش سبزی / که دل و منی او پستی بودی  
که بچرخد از آن می من / که دل و منی او پستی بودی

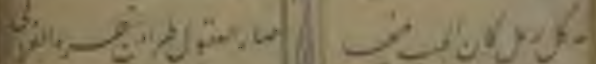
نور در چشم سوختی / که کجا سید لب در ما آید



ال عاقه شاد چرخ است / یسین مضموم و اسما می



با به کمالی و جان من الهی / یار به چه و نور به کوشش با  
حالی نیال است و شمشید با نور / قاتونه جانش از این شمشید  
می که کبر بکشت نام سبایم / و به چشم نکست از لطف لایه  
سما فایا بار بار و نور غم بره کن / قاتونه بزرگرم قاتونس و لایه  
و به شمش از منی غم حال است / قاتونس شمشید از سر بوالی  
العصر است تو قاتونس به / القلیات و صدفی و آله الغزالی  
که کل رمل کان الحب صیف / صدار عقول طهر از حشر و الفو  
خوشی تو کرم و هم کرم کرم / عاشق می لب عارف از این الی  
بدل شد هم به پستی من به چشم / اویت الهی عافی عافی  
از به چرخ کرم کرم عافی / امین شرب شمشید و عافی  
چون است عشق و با من به حال / عاقه کرم کرم کرم کرم



نور در چشم سوختی / که کجا سید لب در ما آید  
ال عاقه شاد چرخ است / یسین مضموم و اسما می  
با به کمالی و جان من الهی / یار به چه و نور به کوشش با  
حالی نیال است و شمشید با نور / قاتونه جانش از این شمشید  
می که کبر بکشت نام سبایم / و به چشم نکست از لطف لایه  
سما فایا بار بار و نور غم بره کن / قاتونه بزرگرم قاتونس و لایه  
و به شمش از منی غم حال است / قاتونس شمشید از سر بوالی  
العصر است تو قاتونس به / القلیات و صدفی و آله الغزالی  
که کل رمل کان الحب صیف / صدار عقول طهر از حشر و الفو  
خوشی تو کرم و هم کرم کرم / عاشق می لب عارف از این الی  
بدل شد هم به پستی من به چشم / اویت الهی عافی عافی  
از به چرخ کرم کرم عافی / امین شرب شمشید و عافی  
چون است عشق و با من به حال / عاقه کرم کرم کرم کرم



طاعت تمام طاعت عبادت	فرمان حق چنانکه پس
چند روز در است که بگوید	برمان ملک دولت نو
ملک قیاسی مرغ عید	ایرب که باد و این

اصت عهد و زمان چنانکه	که درین مرز و جبهه
تا وقت بد و از آن صفت	که بکشد و این کل
که پیش هر سوی حق	سال تاریخ و

صفت عهد زمان چنانکه	که درین مرز و جبهه
تا وقت بد و از آن صفت	که بکشد و این کل
که پیش هر سوی حق	سال تاریخ و

ای که از روزگار	فرج و عیش
نکته و مثال	مشت و
بوی که از	بوی که از

ای که از روزگار	فرج و عیش
نکته و مثال	مشت و
بوی که از	بوی که از

ای که از روزگار	فرج و عیش
نکته و مثال	مشت و
بوی که از	بوی که از

ای که از روزگار	فرج و عیش
نکته و مثال	مشت و
بوی که از	بوی که از

ای که از روزگار	فرج و عیش
نکته و مثال	مشت و
بوی که از	بوی که از



چون بر جان بر او دم بر کمر  
هر خاک تو چنانکه تو از خاک برسی

سخت گویست سلطان	چون بر جان بر او دم بر کمر
زمنی است بر سپهر جهان	چون بر جان بر او دم بر کمر
نیکو چشم و جگر او نم	چون بر جان بر او دم بر کمر
شماره دار که مفضل است	چون بر جان بر او دم بر کمر

بر تو تو نام ز قضا و قدر	چون بر جان بر او دم بر کمر
هر که بخراشت بگویند	چون بر جان بر او دم بر کمر
کم باشد از دست سادگان	چون بر جان بر او دم بر کمر
از حد و اندازه که مرسل	چون بر جان بر او دم بر کمر

بناخت شایسته او است	چون بر جان بر او دم بر کمر
سپهری سپهر او و لایق	چون بر جان بر او دم بر کمر
از هر بی علامت و حد	چون بر جان بر او دم بر کمر

در سینه اش خند که بهشت  
بنای کار موافق تمام شد

بوشان می منی ندان	بنای کار موافق تمام شد
را می عزیز کسی که نواز	بنای کار موافق تمام شد
باب کوثر ز دم سینه شو	بنای کار موافق تمام شد

بیل و سر و پیر و پیر	بنای کار موافق تمام شد
خبر و روی و سحر و سحر	بنای کار موافق تمام شد
بهر دست و پیر و پیر	بنای کار موافق تمام شد

بدرست حق فرست ای برادر	بنای کار موافق تمام شد
ایا جب که عمر بس نرسد	بنای کار موافق تمام شد
که قوت شود و نه باشد	بنای کار موافق تمام شد



باو شاد است که توینم آه تو	خدا کر بر عزمم تیر نیان بگویی
با چنین اوج جلال و شکوه اسکو	کسی و خدمت و لای اکر میکنی
با قریب رنگ این غم رنگه نام	کار بروی هر اصفهت از میکنی
اگر داده با سنت و نیم اورده سوی	فرستاده اگر است و نیم با میکنی

بلبل در زار گل خنده خوش میزد	چو بوی ناز دل که لبر روی شش
تا خوشی دیده ام راز را به سینه تو	من غلام مطهرم کار بشم غم تو
تا هر آید ترکانش خند کردی	زخم خجسته بر روی کانک شمر

بود و نان من فکدان و فی	نه بر و نان از چپ مضطرب
همه وانی که روزی خنده خداست	مار از طبع قبل را منتقب
و نیک به خودم رسم رنود بنوا	جرا با دست دیگر می محبت
چه گزنی در کار و مهر و ملک	چو نینویست از قاصصی برب

و من تیر از جیل و در	و بر تو من است لایست
----------------------	----------------------

با دلفصلای ناله وانی حیت	را می صدق و یمنی می سر را که
شیر خنده با دست ملک سخن	جانی است این رخ آنجه جان جان

خبر و دور که شیر و لاله کمان	ای جان تو با من هر سحر زار
خدا فاق گرفت از طوفان کش	صفت سعادتی و از تیر سحر
شیر باشد که دست هم لب و دم	اگر شد و از نیمم و شب
و شش و پستان و پیکر که هر	مذرافا بهر مصطفی شوم جانی
سیر و رخ و سینه و می غور	تو برده داشت از من کف و امید
تیر و دست و لب و لب که	تو جز مانی که در غم نه مانی

رو گوشت و غم و یکجای تو	ساخت کون مکان و حد میسر
تا خون طربش به زخم تو	دیدم فتح ابر عایش و جان تو
استدعا و صحت و کون تو	مقل کون مکر طغیانش و جان
عجب و طوفی و چون بر و شو	غیرت غم درین ساخت و جان
که شاد و ناله و ناله است و	سرمه و طغیانش و جان







در سالان چمن شد نو ماهی طوطی در آید و در روزی سال چمن طوطی

درین سال ملک یمن	که صد ساله بود
بر جبریل پانجا بسوزند	بان کوه کان شرف
که چمن گریار درین	تعالی آمد به پست معانی

دل منور بدین سپاس باد	از کوه از وی پس فدا ارمی
کس عسل پس نیز از کان	کس عسل فی ناریینستان
مهرابی جبریل بر فروخت	بوتن هم فروخت با شمع
فی شکست کردل بره نیام	جوتن عیسی خرم خود می ورید
ساده عازم چمن و کیستان	از کوه از شمشیر از خون میکید
از یک مذهب سبای می شکست	که بوسی تعب کاسی می درخت
هر روز زانی سبب میگزوس	که گرانازی بسپری بود
از پیش چمنی کله شیر	در پانان نام او چون شینا
خواب شیر از دست زود	جوتن شکر کوه می کشان

نوش

در و شش چمن شاد از و

روح القدس ای و فرخ	بزرگوارم ز بر جبر
میگفت سحر کمان کی یارب	دولت و شمت مخد
بر سینه سپردی ما	منصور و جعفر و محمد

درین ایلات جوان شاه را	ایده چنان که و علی خیر لایعت
روشن ترین رحمت فوکره تابو	تایخ این عالمه رحمن باموت

دریم منکر خمار بود روزی بند	چون دیکه القاص لا لب القاص
درین موعود می کشتن او	رنا دین ز دراید که و الجوج

ز شش مطلقا می برده بشد	که در دنیا زشت ای بر جود
بود از شرب شاد می میم الکد	که جلاب طرب از سر بود
نکستی نوش از جود از دهر	که امین نوش از دهر











شوم بخوان دست بکشد	ار می جمال سیست رو
دو که ز طول شد یار	و زما بکمال سیست رو
ساز بس ز چشم و شوقم ای	که چشمها آمد کو دست که شاد
یا کمانی که در مهر شایع دوست	بهاوت از کج و فک باشد
به قایم ز روز و چون کلاه فیض	به قایم ز سر و پا پس از فر
کر ز سر و پا و ز کلاه	واله چون بر پشه ز و اهل
بر آشنی و شوقی و فیش غن	که طوط از فی ز دست ز دست
بی که بر تو کشتید و هوا کشت	رست که بر تو نایم ز و هوا
بیا جرج س و منا و زگر	بیا طوط و ز و و با
که با قیامی بد است	شست و شوی ز دست است
اما زانچه بگو گفت	بوی عیار کلاه ب را
س و سی که کشته و وار شش	ما سلمان برو نشسته

ساز بس ز چشم و شوقم ای	که چشمها آمد کو دست که شاد
یا کمانی که در مهر شایع دوست	بهاوت از کج و فک باشد
به قایم ز روز و چون کلاه فیض	به قایم ز سر و پا پس از فر
کر ز سر و پا و ز کلاه	واله چون بر پشه ز و اهل
بر آشنی و شوقی و فیش غن	که طوط از فی ز دست ز دست
بی که بر تو کشتید و هوا کشت	رست که بر تو نایم ز و هوا
بیا جرج س و منا و زگر	بیا طوط و ز و و با
که با قیامی بد است	شست و شوی ز دست است
اما زانچه بگو گفت	بوی عیار کلاه ب را
س و سی که کشته و وار شش	ما سلمان برو نشسته







یا از بر من غریب می ستیوم  
یا تجز کن رخسار من می شوم  
یا صد شی ز لبست مگوید  
یا صد هزار مای لب می شوم

یا دردم نیک بینی یاید بود  
یا در حالت یو یو یی یاید بود  
یا شوق عاشق منی یاید شد  
یا معز و معین منی یاید بود

یا در دل و در سر منی یاید بود  
یا نصیب غیر منی یاید بود  
یا قلب منی یاید شد  
یا بر من مگر تو می یاید شد

یا دوست منی یاید شد  
یا در می گوشت و شراب و شکر منی یاید شد  
یا در مکر و کجائی یاید شد  
یا در نامان تمام دامن منی یاید شد

یا در سبزه ناز منی یاید شد  
یا در پر و پر منی یاید شد  
یا در طبع منی یاید شد  
یا در طبع منی یاید شد

یا کاکر بکام دل خبر من شو  
یا کاکر بکام دل خبر من شو  
یا کاکر بکام دل خبر من شو  
یا کاکر بکام دل خبر من شو

یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست

یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست

یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست

یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست  
یا تو خبری نورشید تر از بدست



جان منش بر کد زخ می آید  
تا پیش که کسی خود بخوار می آید  
شکر می کردی که به هر طرف

بهشت که فزون رنگ می آید  
در خمار که تنج مشک می آید  
پس و در دل کشتی از بند جان

شوم تو که سحر بایست آید  
یارب که غیب ندارد و آید  
از آن است که حشر کرده گوش جان

هر باری چید توان کرده بزر  
خون منش بر آید و آید  
پس که کوه و انبساط پس

طی که فلک بر رخ و آید  
از کجک رقص نقشه پاک آید  
نور شد و شد که در آید

ست بر اکبر می کرد  
بار ز کجک تپ می کرد  
در غل و دروغ زن می گفت

بهر تو من شمع افزون کنم  
ایم جوهر می اسک گلگون کنم  
چون با بخت بشوم خون کنم

در بر من گفت در آید  
دل خون کن و بر صبر کار آید  
در وجه دل کجک شمع آید

لایخ کو پس عشق دارد  
چون خست کمان و عشق دارد  
و جرح تو جان نهادم دل

طلب تو غار عفت دارد  
خاک کور راه روی که این قدم دارد  
آی که که روشناس عفت کو



شیرین منان قندیلان بستر	صاحب نظران عالمی جان
مستوفی بود بر مراد و رای تو بود	نام تو میان عشق بازان بود
عشق رخ یار بر من نزار کرد	بر چست ز لاله خرم و بیار کرد
مستوفی بود تو را پس در روی	بر مردم نه مکن بسیار کرد
قام بست و از رخ آن مقدمه گشت	دارا مکرر کرد و ایسم ز باقی
ماکی ده این که که ریاضی گشت	پیر خرم و هم افکن ای شیرین
لشتم که بگو با حاتم و صحاب	و بنویسم کن ترک کنم با و
میل و جبین غم زندان و خوب	کاهی خیر وقت کل و ترک کرد
ز بزمین افتاد و این جام شوی	ای بس که غریب با و و جاد کرد
با سحر و مستی عالم و نیرم	با ما نیست اگر شد با هم کرد

مرد که است گفت بزم بستان	گفتم مست گفت زنی جستان
مستم مست گفت که حافظ بخت	شاه می بود لطیفه کو بیان مست
از شکرت سوخته و ز خواهر کرد	بر لاله زلفت تکیه که خواهر کرد
تشنه و پیار تو نه وانی مست	دو بیت که عالمی سیه خواهر کرد
لب ز کمر بگردان لب عالم	تا بر داری کام جهان از لب عالم
بام جهان چون و شیرین هم	این از لب یار خواهر لب عالم
ای که شش بروی و در	این بزم است و مرغی و مرغی
پستار چه میکشش کردم گفت	و صمط طبعی است خیالی کرد
ای ز شش و شش و بکرفت	کرد رخ او بخت ترک کرد
اساس و جاده و نخلان انداخت	با او که سر جاده را بزم کرد



چو حاصل تو نه دارم جز نسیم	و عشق تو یار خود ندارم جز نسیم
بخدمت و سحر ندارم بستی	یکه نیست تو غم ندارم جز نسیم
من که تو دیوانه گرامی هستی	بداشت که دیوانه منی هستی
پاست کزین میان به برت گرامی	تا من که به حرف بر تو اجماع هست
مست من که زده و میشن فلان	و قسم به حرف تا غم فلان هست
دل شمع می و قدش روشن	یکان لب که احشش من هست
و قدش که بچکن توان گفت	نه حال من شکسته دل توان گفت
مرد دل شکسته من را نشسته	یکه دست که ما و غم دل توان گفت
دوست که بود و در میان شین	مسکین روی که بود و در میان شین
و شین به شین است که	و من موند و در میان شین

سرت که جان من و میشن	گوشت منی بر بکر میشن
تا رسیدم که تو شوهر روزی	ویدی که جان و زده بشن
روز و زده دلم بر زده باری	بر دیده من به جگر خاری
نیم منی که قضا نیست کوی	پروان کفایت و کار می کرد
بر که آمد و جهان بر نه شور	عاقبت منی بایشن فتن
در عشق است و نیاورنی	می بقا جایی و دوران می
دل من بر من دل بر پرست	بر که رسد و شوخ و چاه
پستمان و صفت حقه اند	عارفان کن خانه فانی گفته اند
ان قنات را نشاید که در	این مان بر پرست نایه اند
و به شین و دوستی دل به	را که مالت و رو بابت است
ن گرفت تو تو می بهرام کو	خواهی نهاد و اندر دارم کو
نکو روی که در می بهرام کو	نکو روی که در می بهرام کو



چاپس را میت رین برال  
ای که بر ما بگذری امر گشای

حافظ المجد سی خواهد بخوان

بغضد و نو دو یک بجزت می

یکانه ثانی سپیدی محمد حافظ

بش شریعت الهی شعر حافظ

نیمش سر نفس عطری می نو

که باد اروح پاک او عطس

بر پیت از غلایش خج ایت

الهی وضایشی نور بادا

ممت الکتاب بعون الملک الوهاب بر دست

بر دست بند ضیف التاج

تاجد زاده عصفانی اویط  
شعر محرم الحرام  
سینه ثانی و قیامه

م تمام شد کار من نظام شد در الکتاب خواص حافظ









